

عاشقانه رمان

DARKHAST ROMAN





♡ چنل عاشقان رمان ♡

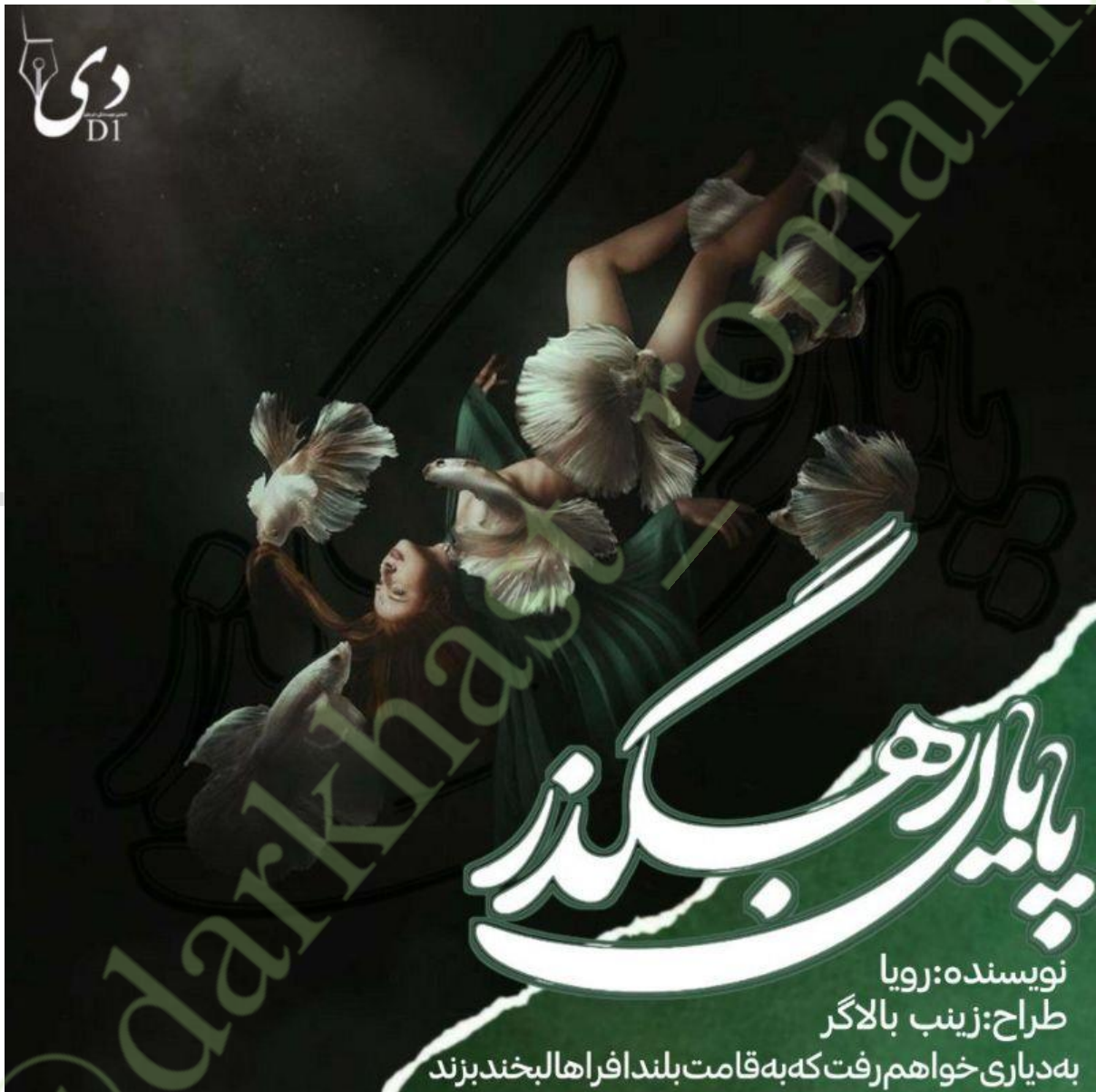
https://t.me/darkfast_romannn

چنلی پر از جدید ترین رمانهای فروشی و ممنوعه و

چاپی که به صورت رایگان گذاشته میشه 🥰 ✨

♡ لینک گپ درخواست رمان ♡

https://t.me/darkfaste_romanh



نام رمان: پایان رهگذر

نام نویسنده: رویا|کاربر انجمن دیوان

ژانر: تخیلی، ترسناک

خلاصه:

دختری مظلوم و آروم به اسم افرا بعد از اینکه قتل یکی از عزیزانش رو با چشم‌های خودش می‌بینه، افسردگی شدیدی می‌گیره.

افرا برای اینکه حالش خوب بشه، به خون‌های مرجان، خون‌های که توی یکی از روستاهای دور افتاده‌ی ایران هست می‌ره؛ غافل از اتفاقاتی که پیش رو داره.

به نظرتون سرنوشت پایان شیرینی رو برای افرا در نظر می‌گیره؟

دوستی داره که از پشت بهش خنجر بزنه یا نه؟

مقدمه:

این ترانه‌ی ناسروده من است که بر لب‌هایم خشک شده؛ این آواز بی‌صدای من است که در حنجره‌ام خانه کرده و نگاه ماندگار من که تا ابد جاودان شده.

سکوت من، راز همه‌ی ناگفته‌هایم است!

من امشب راهیم؛ این سکوت بعد از من نیست.
من امشب راهیم، به سرزمینی دور...
به آنجایی که برای شعرهایم شنونده‌هایی باشد.
به دیاری دور که به قامت بلند افراها لبخند می‌زنند.

[Http://Di1.blogfa.com](http://Di1.blogfa.com)

به سمت قسمت خلوت پاساژ می‌رم و منتظر می‌مونم تا دلارام بیاد.

هرچقدر به اون سمت تاریک نزدیک‌تر می‌شم، صدای ضربات محکمی به گوشم می‌رسه.

آروم آروم به سمت اون قسمت پاساژ قدم بر می‌دارم؛ آه و ناله‌ی ضعیفی که با همهمه‌ی مردم پاساژ قاطی شده بود به گوشم می‌رسه.

نمی‌دونم چرا، ولی احساس می‌کنم صدایش برام آشناست.

هرج و مرج اینجا بدجوری اعصابم رو خورد می‌کنه با نزدیک شدن به ته پاساژ، صدای ناله‌ی اون نفر واضح‌تر می‌شه.

بوی گرد و غبار همه جا رو گرفته به خاطر تاریکی زیاد دقیق نمی‌بینم چه خبره؛ اما فکر کنم یه گله آدم ورزیده و قدبلند به جون یه پسر لاغر مردنی افتادن!

دست‌هام رو تو بغل می‌گیرم و با کنجکاوی قدم بعدی رو برم می‌دارم به خاطر جثه‌ی ریزی که دارم، مثل جوجه‌ها پشت ستون قائم می‌شم و به کتک خوردن اون پسر آشنا نگاه می‌کنم.

انگار مسابقه‌ست! یکی بعد از اون یکی یه لگد به شکم پسره می‌زنه و اون حجم خون خیلی زیادی رو بالا میاره.

سوز سردی میاد.

کل زمین خونی شده و همین‌طور داره بهش اضافه می‌شه.

با هر بار لگد زدن به اون پسر فحش‌های رکیکی هم بهش می‌دن.

اخم‌هام رو تو هم می‌کشم و با دقت بیشتری سعی می‌کنم نگاه کنم.

از موهای ژولیده‌ی اون پسر جَوون می‌گیرن و به پایین می‌کشن تا سرش رو بالا بگیره.

نه؛ امکان نداره! این که یاسره!

از دماغ و گوشه‌ی لبش همینطوری خون میاد؛ الان چیکار کنم؟

یه لگد دیگه‌ای بهش می‌زنن که سرفه‌ی شدیدی می‌کنه و سرش رو پایین می‌گیره.

اشک از گوشه‌ی چشم می‌ریزه. چرا ان قدر ضعیفم که نمی‌تونم کاری برای رفیقم انجام بدم؟

راستش می‌ترسم، می‌ترسم به پلیس زنگ بزنم خدایا چیکار کنم؟

یه نفری که از همون اول یه گوشه و ایستاده بود، به طرف یاسر قدم برمی‌داره و همین که بهش می‌رسه یه سیلی محکم تو گوشش می‌زنه و با دندون‌های قفل شدش، جوری که صداش به گوش کسی نرسه می‌غره:

- اون رفیق احمقت کدوم گوریه؟ اگه بگی اتفاقی برات نمیفته ولی اگه نگی...

نیش‌خندی می‌زنه و حرفش رو ناتمام می‌زاره.

یاسر سرفه‌ای سر می‌ده، طوری که از دهنش خون زیادی روی
سطح زمین می‌پاشه.

- م... من نمی... نمی‌دونم.

اون مرد، دستش رو بالا می‌بره و تکونش می‌ده؛ راهش رو هم
کج می‌کنه؛ نمی‌دونم کجا، ولی می‌خواد بره!

دهن یاسر رو با اشاره همون مرد می‌بندن و ازش فاصله
می‌گیرن در همون حین یه نفر به سمت ستونی میاد که من
پشتش قائم شدم و این منم که سعی دارم خودم رو مخفی کنم تا
من رو نبینه؛ اما اون هر لحظه داره به من نزدیک‌تر می‌شه.

تموم تنم شروع به لرزیدن می‌کنه و قلبم مثل جوجه گنجشک
می‌تپه، صدای آروم قدم‌هاش نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌شه هر
لحظه احساس می‌کنم الانه که صدای نفس کشیدنم رو بشنوه نوک
پاهام بر اثر استرس زیاد یخ می‌بنده، نفس هم نمی‌کشم؛ چون
ممکنه صدام رو بشنوه...

پوست لبم رو هم با هر قدرتی که دارم می‌گنم.

صدایی درست از اونور ستون میاد که بعدش هم اون مرد
هیكلی اون شیء رو روی زمین می‌کشه و به طرف یاسر
می‌ره.

نفسی از سر آسودگی می‌کشم؛ ولی وقتی برمی‌گردم و با چیزی که می‌بینم، عرق سردی رو پیشونیم می‌شینه و نوک انگشت‌های پاهام بیشتر از دفعه‌ی قبل یخ می‌بنده.

اون قمه‌ی بزرگ رو روی زمین پر خون می‌کشه و می‌تونم از پشت، نگاه بدجنسش رو حس کنم.

چشم‌های یاسر رنگ ترس می‌گیره.

یکی از اون مردهای هیکل‌ی حال بهم‌زن، از یقه‌ی یاسر که دکمه‌های بالابیش کنده شده بود می‌گیره و اون رو بالا میاره و با پاش محکم تو صورت یاسر می‌زنه.

یاسر به اون طرف پرت می‌شه و از دهنش روی کفش براق و مشکی مرد بعدی خون می‌ریزه.

اون مرد چندشی که قمه به دست بود، با قدم‌های آروم به طرف رفیق می‌ره قمه رو روی شاه‌رگ یاسر می‌زاره و با اون نوازشش می‌کنه.

نکنه بخواد یاسر رو بکشه؟

دست‌های آزادم رو دوباره بغل می‌کنم؛ ولی این دفعه بخاطر سرما نه، به خاطر ترسی که توی وجودم لونه کرده!

ناخن‌هام رو به دلیل استرس زیادم توی بازوم فرو می‌کنم و دست‌های یخ زده‌م رو دور بازو هام محکم فشار می‌دم.

اون مرد آروم، جوری که صدایش به سختی شنیده بشه غرید:

- برای بار آخر می‌پرسم، می‌گی کجاست یا نه؟

یاسر ناله‌ای بخاطر درد زیاد پهلوهاش سر می‌ده و سرفه می‌کنه.

- نم... آی... نمی‌دون... م ول... ولم کنید... آخ.

اون مرد قمه رو روی گردن یاسر می‌سابه که گردنش خراش بر می‌داره.

می‌خوام داد بز نم، بگم نامردها ولش کنید؛ چی از جونش می‌خواید؟ ولی، ولی نمی‌تونم خدا ازت نگذره که نمی‌تونی رفیق بچگی‌هات رو نجات بدی.

اشک‌هام بی‌صدا رو گونه‌های یخ زده‌م می‌ریزه و لب پایینم رو به دندون می‌گیرم تا صدایی ازم در نیاد.

صدای بریدن سر بهترین رفیق زندگیم توی اون مکان تاریک و پر از گرد و غبار، به گوشم می‌رسه.

دهن یاسر رو بسته بودند و به خاطر همین صدایی ازش در نمی‌اومد طفلکی از همیشه مظلوم‌تر بود، اکسیژن داره تموم می‌شه!

حس می‌کنم هر لحظه ممکنه بالا بیارم، به شدت حالت تهوع دارم حس خفگی عجیبی دارم، یه لحظه کشته شدن یاسر به دست اون‌ها رو تصور می‌کنم.

اشک توی چشم‌های زمره‌ایم جمع می‌شه سریع چشم‌هام رو می‌بندم نمی‌خوام شاهد قتل کسی باشم که از برادر هم برام بهتر و مهم‌تره.

یکی از اون مردهای قُدر خنده‌ی کوتاه و تحقیرانه‌ای می‌کنه و با لحنی بدجنسی می‌گه:

- تقصیر خودته! باید می‌گفتی افرا کجاست، خودت خواستی جوون!

یهو معده‌ام تیر می‌کشه؛ چشم‌هام رو با سرعت باز می‌کنم و با ترسی که توی دلم لونه کرده، به روبه‌روم نگاه می‌کنم. نه‌نه! نباید بشه خدایا نه.

سرم یکم گیج می‌ره و حس می‌کنم دارم خفه می‌شم. دیگه هوایی برای نفس کشیدن نیست! خدا!

اما آخه چرا من؟ مگه من کی‌ام که بخاطر من دارن رفیقم رو می‌کشن؟ اون هم یاسر...

دیگه نمی‌خوام بیشتر از این شاهد قتل بهترین دوستم باشم؛ حتی تجسمش هم برام وحشتناکه نمی‌تونم، نمی‌تونم ببینم، نه!

نمی‌تونم، وجود و جراتش رو ندارم و به خاطر همین با دو از همون راهی که اومده بودم برمی‌گردم مثل یه ماهی‌ای که برای آب نفس نفس می‌زنم.

با قدم‌های سُست و بی‌جون به پاساژ بر می‌گردم.

دلارام تا این‌که من رو می‌بینه به طرفم میاد و بیست سوالی راه می‌ندازه.

- کجا بودی؟ چرا رنگت پریده؟ جنی چیزی دیدی؟

مکثی می‌کنه و محکم تکونم می‌ده.

- د حرف بزن چرا هیچی نمی‌گی؟

باز هم حرفی از جانب من نمی‌شنوه و با عصبانیت دستم رو به طرف پارکینگ می‌کشه.

هم‌زمان با راه رفتن شبیه به دویدن، غرغر می‌کنه و التماس می‌کنه تا حرف بزنم.

- افرا حرف بزن دیگه! چرا چیزی نمی‌گی؟

به ماشین می‌رسیم و سوارش می‌شیم دست‌هام رو بیشتر توی بغلم می‌گیرم و سرم رو، روی شیشه می‌زارم و با چشم‌های یخ‌زدهم به بیرون نگاه می‌کنم.

دوست ندارم حرف بزنم، نمی‌خوام کسی صدام رو بشنوه؛ صدای کسی که قتل دوستش رو با چشم‌هاش دیده اصلاً نمی‌خوام چشم‌هام دیگه جایی رو ببینه!

دلارام همین‌طوری حرف می‌زنه و تمنا می‌کنه تا باهش حرف بزنم و بگم چه مرگمه ولی من نمی‌گم! می‌ترسم.

با رسیدن به خونه، در ماشین دلارام رو سریع باز می‌کنم و کنار آیفون وایمیستم.

دلارام پیاده می‌شه و همین‌طور که داره من رو زیرزیرکی نگاه می‌کنه زنگ در رو با قدرتی که ازش عصبانیت می‌باره، فشار می‌ده.

صدای خسته‌ی مامان از پشت آیفون میاد:

- کیه؟

دلارام با صدایی رسا که مشخص بود یکم عصبانیه، می‌گه:

- ماییم خاله در رو باز کن.

در با صدای تیکی باز می‌شه و به داخل حیاط می‌ریم. از حیاطی سرسبز که شاهکار دست بابا و همینطور از گلخونه‌ی قشنگ ساخته‌ی دست مامان رد می‌شیم و همین که به درب اصلی می‌رسیم مامان کفگیر به دست بیرون میاد و با دیدن صورت رنگ پریده‌ی من، روی گوش می‌زنه و می‌گه:

- ای وای خاک به سرم! تو چت شده دختر که رنگ به رخسارت نداری؟

همین‌طور ساکت و بی‌حرف، مامان رو کنار می‌زنم و سمت پله‌ها می‌رم.

مامان بدون بستن درب دنبالم می‌دوه و شونه‌هام رو می‌گیره؛ محکم تکونم می‌ده و با چشم‌های جنگلیش توی چشم‌هام زل می‌زنه و با جدیت می‌گه:

- چت شده تو؟ چی به سرت اومده دختر؟

و وقتی سکونم رو می‌بینه با عصبانیت تشر می‌زنه:

- دِ بگو ببینم چی شده اینطوری شدی؟ گربه پریده روت؟ جن دیدی؟ دزد بهت زده؟ بگو دردت به جونم، بگو.

دوباره بی‌روح مامان رو کنار می‌زنم و مثل یه مرده‌ی متحرک، بدون هیچ حرفی از پله‌ها بالا می‌رم که دوباره صدای نگران مامان بلند می‌شه:

- دلارام دخترم، خب تو بگو دیگه این دختر چشه؟ چیکار کردین؟ کجا رفتین؟

صدای ترسیده و لرزون دلارام میاد که سعی در پنهون کردن بغضش داره:

- به خدا نمی‌دونم خاله! من رفتم کارهای بانکی رو که داشتم انجام بدم، افرا هم تو پاساژ بود؛ بعد از نیم ساعت اومدم و دیدم که رنگش پریده و دست‌هاش رو محکم تو بغلش گرفته.

مامان ناچار می‌ناله:

- چرا خب؟

اون هم با خجالت و آروم، با نگرانی و صدایی لرزون می‌گه:

- خب خاله خودتم می‌دونی، دخترت یکم ترسو تشریف داره، خب شاید...

ولی دیگه بقیه‌ی مکالمشون رو نمی‌خوام بشنوم و در اتاقم رو باز می‌کنم. داخل می‌رم و در چوبی اتاقم رو می‌بندم.

هوای گرم اتاق با بدن نحیف و سردم تضاد خوبی رو برقرار می‌کنه و باعث می‌شه دست‌هام رو از بغلم بیرون بکشم.

به سمت پنجره‌ی چوبی اتاقم که حالا پشت پرده‌ی حریر قائم شده، قدم برمی‌دارم.

صدای کفش‌های پاشنه بلندم خیلی رو اعصابم رژه می‌رن، به خاطر همین من هم با عصبانیت هر کدوم رو یه جا پرت می‌کنم و با اخم بهشون نگاه می‌کنم. سرم به شدت درد می‌کنه و هر صدایی می‌تونه روحم رو آزار بده.

پرده‌ی فیروزه‌ای رنگ اتاقم که از جنس حریر بود رو کنار می‌زنم. حتی حیاط سرسبز و خوش‌بوی خونمون هم دیگه به چشم نمیاد.

پنجره با صدای رسایی باز می‌شه. همین که پنجره رو باز می‌کنم هوای سرد بیرون توی خونه هجوم میاره و من در عجبم که چرا با اینکه بهاره، هوا انقدر سرده!

به بیرون زل می‌زنم.
چرا؟ چرا باید به خاطر من یاسر رو بکشن؟ به خاطر چی؟ مگه من کی‌ام؟

چند روز بود که اصلا از اتاقم بیرون نرفتم؛ حتی لب به غذایی هم نزنم.

خیلی سرم تیر می‌کشه.

مامانم می‌گه که دارم توی تب می‌سوزم؛ اما خودم خیلی سردمه؛ یه لحظه هم پتو رو از خودم جدا نمی‌کنم.

توی این چند روز فقط به یک چیز فکر کردم؛ اون هم اینکه من کی‌ام؟

همینطور فکرهای گوناگون توی سرم رژه می‌رن که در اتاقم زده می‌شه. بدون اینکه اجازه‌ی ورود بدم یا عکس‌العملی نشون بدم، همینطوری روی صندلی گهواره‌ای تاب می‌خورم و به منظره‌ی روبه‌روم چشم می‌دوزم. منتظرم مامان یا بابا توی اتاقم بیان و باز همون سوال‌های تکراری رو بپرسن.

در اتاق باز و بسته می‌شه.

نمی‌دونم کی توی اتاقم اومد. نه حرفی می‌زنه و نه صدایی ازش درمیاد.

بعد از چند دقیقه صندلی چوبی میز مطالع‌م روبه‌روم قرار می‌گیره و یه خانم جوون که بهش می‌خوره سی یا سی و پنج ساله باشه روی صندلی می‌شینه. لبخندی که رو لباشه خیلی خوشگله، بهش می‌خوره خیلی مهربون باشه.

اون خانم با چشم‌های آبی رنگش توی چشم‌هام زل می‌زنه و می‌گه:

- سلام عزیزم. خوبی؟

همینطور بی‌حرف نگاهش می‌کنم.

از چشم‌هاش معلومه که مثل بقیه از کارهام در عجب نیست و خیلی ریلکسه.

دست‌هاش رو با با ذوق به هم می‌کوبه و می‌گه:

- خب خب خوشگل خانوم چشم زمردی! من اومدم با هم حرف بزنیم.

چند دقیقه می‌گذره و فکر کنم به این نتیجه می‌رسه که من چیزی نمی‌گم؛ ولی خودش رو نمی‌بازه و با همون لبخندش می‌گه:

- خب اگه نمی‌خوای حرف بزنی...-

حرفش رو قطع می‌کنه و با دقت به میز مطالعه نگاه می‌کنه و وقتی کاغذ و خودکار رو روی میز رو می‌بینه، با ذوق برشون می‌داره.

همینطور که کاغذ و خودکار رو لبه‌ی پنجره می‌ذاره با صدای مهربونش می‌گه:

- اگه نمی‌خوای حرف بزنی می‌تونی بنویسی.

سرم رو به معنای «نه» تکون می‌دم و دوباره خودم رو توی آغوش می‌کشم.

مثل دانشمندهایی که ایده‌ی تازه‌ای به ذهنشون رسیده با ذوق و تن صدای بلند، انگشت اشاره رو بالا میاره و می‌گه:

- آهان، می‌تونی نقاشی بکشی.

بعد با شوخی و حالتی مشکوک ادامه می‌ده:

- نقاشی که بلدی؟ مگه نه؟

تک خنده‌ای می‌کنم و بی‌حرف بهش نگاهش می‌کنم.

پوف بلندی می‌کشه و بعد مکثی کوتاه شروع به حرف زدن می‌کنه:

- ببین عزیزم تا فردا که برمی‌گردم خوب فکرهاات رو بکن، مطمئن باش اگه دلیل اینکه چرا اینجوری شدی رو به من بگی می‌تونم کمکت کنم. مطمئن باش عزیزدلم!

بعد از اینکه حرفش رو می‌زنه، به سمت در قدم برمی‌داره و لحظه‌ی آخر صدای پچگونش میاد که می‌گه:

- خداحافظ.

بعدش هم در رو به آرومی می‌بنده و می‌ره.

اون خانم روانشناسه می‌ره و من هم دوباره توی چراها و سوالات ذهنم غرق می‌شم.

چشمم به کاغذ و قلمی که روی لبه‌ی پنجره بود می‌افته.

به حرف خانومه فکر می‌کنم، به نظرم بهتره تا نقاشی رو بکشم، شاید برای توصیف حالم بهتر باشه.

به سمت کاغذ و قلم می‌رم و با حرکتی برشون می‌دارم.

شروع می‌کنم به کشیدن چیزی که من رو به این حال انداخته.

اول از همه پاساژی می‌کشم، چندتا مغازه،

یه گوشه رو یکم مشکی می‌کنم و توی اون سیاهی مطلق، یه ستون می‌کشم که یه دختر پشتش قایم شده. از اون چند سانتی متر اون‌ورتر چهارتا مرد و یه پسر بینشون می‌کشم که نشسته، دست و پاهاش رو بسته می‌کشم. سر پسر رو هم تو دست یه

مرد قلدر و دست یکی از مردها هم یه قمه که ازش خون می‌چکه می‌کشم.

نقاشیم از بچگی عالی بود و استعدادش رو هم داشتم.

با لبخند به شاهکاری که کردم نگاه می‌کنم و یک لحظه با به یاد آوردن اون صحنه، لبخند تلخی می‌زنم.

بعد اینکه نقاشیم تموم می‌شه، از جام بلند می‌شم و به سمت تخت تک نفره‌ی طوسی رنگم می‌رم.

ورقه رو زیر بالش می‌ذارم و به آرومی روی تخت دراز و پتوی صورتی رنگم رو روی سرم می‌کشم.

دوباره سوال‌های زیادی به مغزم هجوم میارن. چرا یاسر به خاطر من کشته شد؟ چرا من؟ اصلاً شاید منظورش یه افرای دیگه بوده؛ ولی آخه یاسر که جز من رفیق دیگه‌ای به اسم افرای نداره.

کمکم سرم سنگین می‌شه و به یه خواب عمیق فرو می‌رم.

- افرای جان؟ عزیز دلم؟

با شنیدن اسمم به دفعات زیاد چشم‌های گریه‌ایم رو باز می‌کنم.

هنوز گیج می‌زنم. کمرم هم خشک شده.

آخ کمرم!

به اون نفر که بیدارم کرده نگاه می‌کنم، همون خانومه. همون خانم مهربون که می‌خواد به من کمک کنه.

چشم‌های بازم رو که می‌بینه با خوش‌رویی می‌گه:

- سلام صبحت بخیر عزیزم.

در جوابش فقط سکوت و سکوت.

لبخندی مصنوعی می‌زنه و روی صندلی میز مطالعه می‌شینه و می‌پرسه:

- خب خوشگل خانم نوشتی یا کشیدی؟

از حالت دراز کشیده بلند می‌شم و از زیر بالش برگه‌ای رو که روش نقاشی کشیدم رو برمی‌دارم و دستش می‌دم. اول آروم نگاه می‌کنه؛ ولی رفتارفته متعجب‌تر می‌شه.

آروم، جوری که فقط من بشنوم می‌گه:

- عزیزم تو مرگ کی رو به چشم دیدی؟

نگاهش کردم و آروم زمزمه کردم:

- یاسر.

- اون تو زندگیت نقش مهمی داشت؟

با بغض شدیدی سرم رو پایین می‌ندازم و با صدایی لرزون می‌گم:

- آره.

یکم فکر می‌کنه و بعد از مکثی طولانی می‌گه:

- به نظرم یه مدتی برو جایی که ذهنت آزاد باشه. کنار یه دوستی که حالت رو خوب کنه یه جای دنج و سرسبز! با حرفش به فکر فرو می‌رم. شاید بتونم حالم رو خوب کنم. شاید با رفتن به جایی اون لحظات از ذهنم بیرون برن.

چمدون طوسی رنگم رو می‌بندم و جلوی آینه می‌ایستم.

زیاد خوشم نمی‌اومد آرایش بکنم، پس یه رژ صورتی رنگ به لب‌های گوشتیم می‌زنم و با کمی پنکک کار رو تموم می‌کنم. چمدون رو برمی‌دارم و به سمت پله‌ها می‌رم و آروم پایین می‌رم.

مامان همین که من رو می‌بینه به سمت پرواز می‌کنه و من رو توی آغوش گرمش می‌کشه.

- قربونت بشم مادر که داری پرپر می‌شی. باز هم نگو چه اتفاقی افتاده؛ ولی برو به سلامت برگرد دورت بگردم.

در جوابش فقط لبخند تلخی می‌زنم و همین که به درب ورودی می‌رسم به سمت مامان برمی‌گردم و هم‌زمان با پوشیدن کفش‌هام خطاب بهش می‌گم:

- بابا که اومد از طرف من ازش خداحافظی کن.

از درب مشکی رنگ خارج می‌شم و زیر لب جوری که مامان بشنوه زمزمه می‌کنم:

- ببخشید این چند روز رو اذیت شدی! قول می‌دم از پیش مرجان که برگشتم همون افرای قبلی بشم، خب؟
مامان تک خنده‌ای می‌کنه و با لحنی شوخی ولی با چاشنی حرص، می‌توپه:

- حالا نه اینکه قبلا خیلی هم خوب بودی...
و بعد ادامه می‌ده:

- حالا چرا و ایستادی؟ برو دیگه مامان به تاریکی می‌خوری‌ها!

زیر لب «خداحافظی» می‌کنم و به سمت ماشین دوپیست شیشم قدم برمی‌ذارم.

بعد از اینکه چمدون رو می‌ذارم و توی ماشین می‌شینم، چشمم به مامانی که این روزها خیلی بیشتر از قبلاها نگران بود، می‌خوره.

دستی تکون می‌دم و استارت می‌زنم.

تاریکی هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شه، چراغ‌های ماشین هم خراب شدن و هیچ‌جا رو نمی‌بینم.

بدنم یخ زده؛ مدام احساس می‌کنم توی این تاریکی مطلق یکی دنبالمه.

باز هم فقط دارم به خودم امیدواری می‌دم تا تو این برهوت تاریک احساس ترس نکنم و به سلامت به خونه‌ی مرجان برسم.

یکی نیست بگه مرجان جان، شهر کم بود رفتی تو یه روستای دور افتاده‌ی کردستان خونه خریدی؟ خونه هم نیست، یه کلبه‌ی کوچیک تو نزدیکی یه روستای دور افتاده‌ست.

یهو با خوردن نفس‌هایی به گردنم وحشت‌زده ترمزی محکم می‌گیرم که سرم به فرمون می‌خوره. با سر گیجگی دستم رو روی سرم می‌ذارم و با سرعت به عقب برمی‌گردم که چیزی نمی‌بینم.

دستم رو روی گردنم می‌زارم که با چیزی که حس می‌کنم کل بدنم شروع به لرزش می‌کنه. به دستم که یکم خیس شده با وحشت بهش نگاه می‌کنم.

قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم پایین میاد و درحالی که سعی در آروم کردن خودم دارم، استارت می‌زنم.

یک‌بار... دوبار... سه‌بار... لعنتی!

وای خدا آخه الان چه وقت تموم شدن بنزین بود؟ الان تو این جاده‌ی تاریک برهوت چیکار کنم؟

هر لحظه احساس می‌کنم یکی کنارمه، یکی پیشم و ایستاده؛ آخه صدای نفس هاش بدجوری گوشم رو پر می‌کنه.

با ترس و لرز دستم رو به سمت کیف چرمیم دراز می‌کنم و سریع برش می‌دارم. با دقت توی اون تاریکی به داخل کیف نگاه می‌کنم و همین که گوشیم رو می‌بینم از داخل کیف بیرونش میارم و روشنش می‌کنم.

با چیزی که می‌بینم، وحشتم بیشتر از قبل می‌شه و قلبم با شدت بیشتری توی قفسه‌ی سینم بی‌قراری می‌کنه.

با این شارژ کم فقط می‌تونم به مرجان زنگ بزنم تا کمک کنه، پس همین کار رو می‌کنم و با انگشت‌هایی لرزون و بی‌جون شروع به شماره‌گیری می‌کنم.
- مشترک مورد نظر در دسترس نمی‌باشد، لطفا بعدا تماس بگیرید.

با وحشت به گوشی نگاه می‌کنم و با چیزی که می‌بینم، اشک‌هام تبدیل به هق‌هق می‌شه چشمم به آنتنی که نبود می‌خوره و بین این دوراهی می‌مونم که شاید اگه پیاده برم می‌رسم.

اگه امشب رو تو ماشین سر کنم تا صبح زهرم می‌ترکه؛ آره همینه! اگه پیاده برم شاید بتونم آنتنی پیدا کنم.

در ماشین رو باز می‌کنم و به اون تاریکی مطلق که تهش نامعلوم بود چشم می‌دوزم. یا خدا! خودت کمک کن.

از ماشین پیاده می‌شم و به سمت صندوق عقب می‌رم.

با هر بار قدم زدن احساس می‌کنم دو برابرش رو می‌شنوم.
نفس‌های پی‌درپی می‌کشم و با صورتی نمناک به جلو چشم
می‌دوزم.

صندوق عقب رو با یه عالمه ترس و دلهره باز می‌کنم و دنبال
چراغ شارژی بابا می‌گردم.
نیست که نیست.

باید با همین گوشی که فقط هفت درصد شارژ داره راه بیوفتم!
ریسکش خیلی بالاست، ولی چه بمونم و چه برم باز هم باید برم
جایی که آنتن هست و به مرجان زنگ بزنم.

با پاهایی لرزون و چشم‌هایی گریون راه می‌وفتم.
نور گوشیم رو روشن می‌کنم و دستم رو به سمت بالا می‌گیرم تا
شاید کمی آنتن پیدا بشه.

تو این تاریکی هیچی جز نوری که فقط یکم جلوی پام رو نشون
می‌ده، دیده نمی‌شه.

پاهام رو آرام‌آرام روی زمین می‌زارم و یه چشمم به گوشیه و
یه چشمم به جلوی پام تا زمین نخورم.

هو هو باد، خاک‌های روی زمین رو به رقص درمیاره.

صدای باد شبیه سوت یه نفره که دم گوشم داره سوت می‌زنه.

همین که قدم بعدی رو می‌ذارم، انگار روح از بدنم جدا می‌شه و با ضرب بدی روی زمین می‌افتم. در اثر سوزش پام، صورتم توی هم جمع می‌شه و دست‌های ضریفم رو روی زانوم می‌ذارم. با جیغ فرا بنفشی که می‌کشم کل آسمون به لرزه در میاد.

- آی پام... خدا دارم می‌میرم.

و به دنیایی از جنس تاریکی سفر می‌کنم.

با تیر کشیدن قلبم، به آرومی چشم‌هام رو باز می‌کنم و با گیجی به اطراف نگاه می‌کنم.

چشم‌هام رو به هم می‌مالم تا دیدم واضح‌تر بشه.

به موقعیتم یه نگاهی می‌ندازم، من که توی ماشینم! اتفاقات دیشب رو مرور می‌کنم؛ ولی یادم نمیاد که توی ماشین اومده باشم.

با به یاد آوردن پام که اون مار لعنتی نیش زده بود، به پای پانسمان شدم نگاه می‌کنم. مگه من پانسمانش کرده بودم؟ خدای من! یعنی چی؟

هرچی فکر می‌کنم یادم نمیاد خودم اومده باشم، چون من یهو بیهوش شدم و چشم‌هام گرم شدن. آخه چطور ممکنه؟ با دلی آشوب استارت می‌زنم.

چی شد؟

مگه بنزین ماشینم تموم نشده بود؟

قلبم بیشتر از قبل شروع به تپش می‌کنه و با قلبی آشوب و چشم‌هایی گریون راه می‌افتم.

همینطور که فکرم مشغول هست، چشمم به منظره‌ی روبه‌رو می‌خوره. خدای من! این حیرت‌انگیزه! مگه می‌شه یه‌جایی شبش از ترس هوهوی باد خوابت نبره و روزش با بهشت مو نزنه؟ درسته بیابونه؛ ولی از حق نگذریم خیلی جای دنج و قشنگیه. با دیدن یدونه کلبه اون دور دورها، چشم‌هام برقی می‌زنه و پام رو بیشتر روی گاز فشار می‌دم.

بیخیال اتفاق‌هایی که دیشب افتاده بود با لبخند مصنوعی خودم رو آماده‌ی دیدن مرجانی که تقریباً هشت سالی می‌شه ندیدمش می‌کنم.

یه کلبه‌ی تقریباً قدیمی که با آجرهای منظمی ساخته شده بود، یه درب چوبی با پنجره‌های آبی آسمونی. با دیدن کلبه‌ی نُقلیش یاد خونه‌ی مامان بزرگ که دوسال پیش فوت کرده بود، می‌افتم. از ماشین پیاده می‌شم و به سمت درب حرکت می‌کنم. درب رو با پشت دستم می‌زنم و منتظر رفیق قدیمیم می‌مونم.

#پارت_دهم

تا بیاد و در رو باز کنه چند دقیقه‌ای پشت در منتظر می‌مونم،
انگار خبری ازش نیست. به سمت ماشین حرکت می‌کنم؛ برای
برداشتن گوشیم خم می‌شم که صدای مرجان از دور میاد.
- افرا جان صبر کن بیام.

با حرفش سر جام می‌ایستم، به ماشین تکیه می‌دم و خودم رو به
آغوش می‌کشم.

کمی طول می‌کشه تا به من برسه و به محض رسیدن دست‌هاش
رو به حالت بیا بغلم باز می‌کنه.

با خوشحالی به سمتش پرواز می‌کنم و با شدت توی بغلش فرود
میام.

- عزیز دلم! دلم برات یه ذره شده بود. کجا رفته بودی؟ داشتم
می‌رفتم!

خنده‌ی بلندی سر می‌ده و هم‌زمان با بیرون رفتن از بغلم می‌گه:
- آره من هم باور کردم.

بعد از کمی مکث و با چهره‌ای سرشار از خوشحالی ادامه
می‌ده:

- بیا داخل؛ تعریف کن ببینم از کی این قدر بی‌وفا شدی؟

خنده‌ی ریزی می‌کنم و عینک آفتابیم رو درمیارم و وارد کلبه‌ی
کوچیکش می‌شم.

- آخه قربونت برم، اینجا هم مکان زندگیه؟

- والا به خدا اینجا اینقدر آرامش داره! صبح هاش عین بهشته.

نفس عمیقی می کشم و در ادامه ی حرفش می گم:

- و شب هاش مثل قبرستون!

با صورتی مشکوک برمی گرده و می گه:

- منظورت چیه؟

تک خنده ای می کنم و با خوش رویی می گم:

- هیچی هیچی

رخت خوابی که مرجان داده بود رو توی اتاق کوچیکی که فعلا
متعلق به من بود، پهن می کنم و دراز می کشم.
هرکاری می کنم خوابم نمی بره که نمی بره.

به سقف چوبی زل می زنم و سرمایی رو روی گلوم حس می کنم.
باد نمیاد، ولی این بادی که از کنار گلوم گذشت چی بود؟

دست هام رو توی هم قلاب می کنم و با تنی لرزون به روی
پهلوی راستم دراز می کشم.

به گوشیم نگاهی می کنم، ساعت سه بامداده.

یه جایی خوندم که نوشته بود ساعت سه بامداد نفرین شده هست!
با به یاد آوردن این تئوری بدنم گُر می گیره.

گوشم هوهوی باد می‌شنوه، ولی هیچ بادی نمیاد! برای مطمئن شدنم از جام بلند می‌شم و با پاهایی لرزون به سمت پنجره‌ی کوچولوی توی پذیرایی می‌رم.

به بیرون نگاهی می‌ندازم، هیچ جایی در اثر باد تکون نمی‌خوره؛ پس چرا من حس می‌کنم یه نسیم ملایمی میاد؟ به سمت در می‌رم و بازش می‌کنم.

دست‌هام رو توی همدیگه قفل می‌کنم و به اطراف چشم می‌دوزم. وقتی مطمئن می‌شم چیزی نیست و این توهمی بیش نبود، درب رو به آرومی می‌بندم و به سمت اتاق روونه می‌شم. سر جام دراز می‌کشم و سعی می‌کنم بخوابم.

با صدایی شبیه به تق‌تق از خواب می‌پریم با ترس به پنجره‌ای که کنارم بود نگاه می‌کنم. یه هاله‌ای تاریک با طعم سیاهی از کنار پنجره رد می‌شه. احساس می‌کنم واقعا یه نفر اینجاست، دیگه یقین پیدا کردم.

یعنی کی می‌تونه باشه؛ این وقت شب، اون هم توی برهوتی مثل اینجا!

آروم‌آروم به سمت پنجره قدم بر می‌دارم و با چشم‌هایی لرزون به بیرون نگاه می‌کنم، با دوباره رد شدن اون شخص، جیغ

فرابنفشی سر می‌دم. با ترس دستم رو روی قلبم که شبیه قلب گنجشگ تندتند خودش رو به قفسه‌ی سینم می‌کوبید، می‌زارم. نفس نفس زدن امونم رو بریده و به شدت بلند می‌شم و به سمت اتاق مرجان قدم بر می‌دارم.

- مرجان، مرجان.

همین که در اتاقش رو باز می‌کنم با خالی بودن تختش مواجه می‌شم. با شن صدایی بلندتر اسمش رو صدا می‌زنم:

- مرجان، مرجان کجایی؟ اذیتم نکن.

ولی فقط صدام به خودم برمی‌گرده. دیگه واقعا کم مونده خودم رو خیس کنم.

همه جای خونه رو می‌گردم؛ ولی انگار، مرجان غیبت زده. به سمت گوشیم می‌رم و اون رو برمی‌دارم ساعت چهار بامداد رو نشون می‌ده. یعنی مرجان این وقت شب کجا رفته؟ دلشوره‌ی بدی مهمون دلم می‌شه و سریع شماره‌ی مرجان رو می‌گیرم.

- مشترک مورد نظر در دسترس نمی‌باشد.

یعنی چی؟ نکنه اتفاقی افتاده باشه؟ وای خدا! چیکار کنم؟ اشک‌هام راه خودشون رو در پیش می‌گیرن و روی گونه‌هام روونه می‌شن. الان چیکار کنم؟ افرا لعنت بهت که اینقدر بزدلی!

هرچندبار به مرجان زنگ زدم، ولی جواب نداد. دیگه واقعا ناامید شدم. نکنه کسایی که اون بلا رو سر یاسر آورده بودن،

این دفعه مرجان رو نشونه بگیرن؟ خدایا مگه من کی و چی هستم که دارن همچین بلاهایی سر دوست هام میارن؟

با برداشتن شالم با عجله به سمت درب ورودی می‌رم و همین که درب رو باز می‌کنم، چهره‌ی مهربون مرجان نمایان می‌شه. با عصبانیت بهش می‌تویم:

- کجا بودی؟ چرا این وقت شب بیرون بودی؟

همزمان که من رو کنار می‌زنه تا وارد خونه بشه، با خنده می‌گه:

- ایست ایست. مامانمی یا بابام؟ مسلمون خدا یکی از دوست‌های دانشگاهم تصادف کرده بود، باعث شد شبونه به سمت شهر راه بیوفتم.

نفسی راحت می‌کشم؛ ولی هنوز خیالم راحت نشده، درب رو می‌بندم و می‌پرسم:

- چرا به من نگفتی؟

با مهربونی که توی صداش موج می‌زنه دستش رو روی شونم می‌ذاره و می‌گه:

- دختر یجوری خوابیده بودی که اصلا دلم نمی‌اومد بیدارت کنم، از کی تا حالا اینقدر ناز می‌خوابی؟

از حرفش خندم می‌گیره؛ ولی روم رو برمی‌گردونم:

- خوبه، خوبه. هنوز قهرم‌ها!

با چندی رو ازم می‌گیره و با شوخی می‌گه:

- واه‌واه! لوس نشو ببینم! یا برو بخواب، یاهم برای این دختر بدبخت که سه ساعته رانندگی کرده یه چیزی درست کن بخوره.

نیش‌خندی با چاشنی حق به جانبی می‌گم:

- امر دیگه‌ای باشه؟

پاهاش رو روی مبل دراز می‌کنه و می‌گه:

- امر دیگه‌ای نیست، می‌تونی بری.

- ببند بابا.

با سرخوشی خنده‌ای سر می‌دم و به سمت آشپزخونه می‌رم.

- آخ که دستت درد نکنه خانم سرآشپز.

چشم‌غره‌ای بهش می‌رم و با به یاد آوردن این‌که باید یکم سوغاتی بخرم رو به مرجان می‌گم:

- مرجان جان می‌شه برای کمی خرید به شهر بریم؟

از جاش بلند می‌شه و می‌گه:

- آره چرا که نه، آماده شو بریم.

با خوشحالی به سمت اتاق پرواز می‌کنم.

«مرجان»

با گذاشتن گوشی مدل پایینم توی کیف، کیف چرمیم رو برمی‌دارم و در اتاقم رو باز می‌کنم؛ یهو گوشیم زنگ می‌خوره، باز هم همون مرتیکه‌ست! خدایا چیکار کنم؟ من چه گناهی کردم آخه؟

تماس رو وصل می‌کنم و همینطوری که به سمت اتاق می‌رفتم با صدایی نسبتاً آروم بدون مقدمه‌ای می‌غرم:

- چرا ولم نمی‌کنید؟ گفتم که من این کاری که شما می‌خواید رو انجام نمی‌دم، مگه زوره؟

با صدای فوق وحشی و خونسردش که لرزه به تن همه می‌انداخت، بی‌خیال می‌گه:

- زور نیست؛ اما اگه نمی‌خوای جونت توی جوونی و اوج خوش‌گذرونی‌هات گرفته بشه، بهتره هرکاری که می‌گیم رو انجام بدی.

من دختر قوی بودم، برخلاف افرا زیر بار حرف زور نمی‌رفتم؛ ولی اینکه توی دوراهی وحشتناکی قرار گرفته بودم باعث شده بود دمای بدنم به زیر صفر برسه.

- فکر می‌کنم و بهتون خبر می‌دم.

قبل از اینکه قطع کنم اون مرتیکه‌ی روانی با خونسردی کامل می‌گه:

- فقط تا فردا فرصت داری، تا ساعت دوازده شب. یک دقیقه دیرتر بگی خونت حالته.

با شدت تماس رو قطع می‌کنم و زیر لب بهش لعنت می‌فرستم.

- چی شده؟

یهو به عقب برمی‌گردم که افرا رو می‌بینم.

- ...هیچی.

و بعد بهش یه لبخند مصنوعی هدیه می‌دم.

- باشه، چرا اونجا وایستادی؟ بیا بریم دیگه.

دوتایی به سمت ماشین راه می‌افتیم.

راهمون تا ماشین زیاد نبود؛ اما باید تا رسیدن به ماشین یه

مسیری رو پیاده طی می‌کردیم.

هر لحظه احساس می‌کنم یکی پشت سرمونه و داره با ما میاد،

اما به روی خودم نمی‌آرم تا افرا متوجه نشه.

با احتیاط، خیلی آروم و طوری که افرا متوجه نشه، سرم رو

برمی‌گردونم تا ببینم اون کیه داره پشت سرمون میاد، وقتی

برمی‌گردم با دیدن یه گربه‌ی پشمالوی تپل خیالم راحت می‌شه و

به راهمون ادامه می‌دیم.

مدام گوشیم زنگ می‌خورد و من رد تماس می‌کردم. واقعاً نه

راه پس دارم نه راه پیش. با بار هزارمی که گوشیم زنگ خورد،

گوشی رو برمی‌دارم.

- چه مرگته؟

اون شخص، با صدای مردونه‌ای که این بار فرق کرده بود، تک خنده‌ای می‌کنه و می‌گه:

- به ساعت دوازده کم مونده.

با ترس به ساعت گوشیم نگاه می‌کنم. فقط یک دقیقه مونده بود تا دوازده.

- یه دقیقه مونده دختر جون! زود، تند، سریع تصمیمت رو بگو وگرنه من و امثال من با کسی شوخی نداریم.

خدایا! خدایا چیکار کنم؟ خودت کمک کن.

- سی ثانیه.

عرق سرد از شقیقم سُر می‌خوره و روی گونم می‌افته.

- پانزده ثانیه.

با سرعت لب تکون می‌دم و دستم رو به معنای «باشه» به حرکت درمیارم.

- باشه‌باشه، فقط کاری به کار من نداشته باشید.

پوزخندی می‌زنه و می‌گه:

- فردا ساعت دو شب بیا همون مکانی که اون شب اومده بودی.

و سریع قطع می‌کنه.

«افرا»

مرجان توی این چند روز خیلی مشکوک شده بود. تماس‌های متعددی داشت و اعصاب خوردی‌های بعد هر تماس؛ اما من به روی خودم نمی‌آوردم و ازش نمی‌پرسیدم که کیه و چیه و چیکارت داره؛ ولی شاید مزاحمه، نمی‌دونم والا گیج شدم.

همه‌ی اتفاقات اینجا هم خیلی غیر طبیعی هستن و هر روز، هر ساعت، هر دقیقه و هر ثانیه احساس می‌کنم یکی من رو تعقیب می‌کنه یا هم مراقبمه، احساس می‌کنم هر لحظه یکی نگاه می‌کنه.

حتی اون روزی که با مرجان بیرون رفته بودیم هم توی مسیری که پیاده می‌رفتیم احساس می‌کردم یکی هم‌زمان داره با ما میاد. حواسم هم پی مرجان بود که خیلی آروم و نامحسوس برگشت و پشت سرش رو نگاه کرد. از چشم‌هاش ترس می‌بارید؛ ولی به روش نیاوردم و بی‌خیال به راهم ادامه دادم.

آخر همون شب هم که توی اتاقش بود، تصمیم گرفته بودم برم باهاش حرف بزنم که موضوع رو باهام درمیان بذاره؛ اما انگار توی اتاق داشت تلفنی با یکی بحث می‌کرد. حرف‌های نامفهومی به گوشم می‌رسید؛ اما چیزهایی متوجه شده بودم که مرجان با کلافگی می‌گفت:

- باشه‌باشه! فقط کاری به کار من نداشته باشید.

و وقتی دیدم دیگه صدایی به جز آه پر شدت مرجان نیومد به اتاقم برگشتم.

از تصورات گنگم بیرون میام و دوباره تصمیم میگیرم پیش
مرجان برم و موضوع رو ازش بپرسم.
به آرومی به طرف اتاق مرجان می‌رم و قبل از اینکه در رو
بزنم صدایش به گوشم می‌رسه.

- آره، خوابه.

... -

- نه نمی‌فهمه.

... -

- خداحافظ، می‌بینمتون.

با سرعت به اتاقم برمی‌گردم و خودم رو به خواب می‌زنم.
با احساس این‌که یکی کنارم نشسته و نفس‌های متعدّدش داره
حسی ناشناخته‌ای رو به من می‌ده و با تصور اینکه اون شخص
مرجانه، چشم‌هام رو باز می‌کنم؛ اما با دیدن یه مرد سیاه‌پوش
چشم‌هام از تعجب چهارتا می‌شه. تازه به خودم میام و می‌خوام
جیغ بکشم که اون مرد و چهره‌ی ترسناکش توی اون ظلمات*،
دستش رو روی دهنم می‌ذاره و به دنیای بی‌خبری از
تاریکی‌های مطلق سفر می‌کنم.

با احساس سر دردی، چشم‌هام رو به سختی باز می‌کنم.

با دیدن مکانی ناشناخته، بدنم گُر می‌گیره. همون مردی رو می‌بینم که وقتی تو خونه‌ی مرجان بودم کنارم نشسته بود. با دقت به من زل زده و وقتی چشم‌های بازم رو می‌بینه، به من نزدیک‌تر می‌شه. انگار می‌خواد چیزی بگه که خودم رو عقب می‌کشم و همین که می‌خوام جیغ بکشم دستش رو روی دهنم می‌ذاره و می‌گه:

- هیش، من بهت آسیبی نمی‌رسونم.

تقلاهام دیگه تموم شدن؛ ولی هنوز هم بهش اعتماد نکرده بودم. آدم ترسناکی بود. خب یه نفر چجوری می‌تونه به یه مرد جوان غریبه اعتماد کنه؟ با دقت نگاهش می‌کنم که عقب گرد می‌کنه و به دیوار سمت راستش تکیه می‌ده.

- می‌خوام در مورد موضوعی مطلعت کنم که هیچکس جز من و یه عده افراد از این موضوع خبری نداره و این موضوع رو باید کسی که اطلاعات بیشتری از تو داره بهت بگه، اینکه تو کی هستی و چرا اینجاایی و چرا یاسر کشته شد.

یهو ترس بدی به دلم هجوم میاره؛ این از کجا می‌دونه یاسر کشته شده؟ اصلا خود من کی‌ام که الان اینجا؟ این پسر جوون کیه؟ چرا من رو اینجا آورده؟

سوال های زیادی ذهنم رو درگیر کرده که ظاهرا جواب همشون دست یه مرده که فکر کنم رئیسشونه...

با احتیاط لب باز می‌کنم و به صورت بی‌نقصش خیره می‌شم به سختی می‌گم:

- خب من منتظرم بشنوم؛ اما از کجا بدونم حرف‌هاتون حقیقت داره؟

تک خنده‌ای به لب‌های گوشتیش میاد و با بی‌خیالی می‌گه:

- می‌تونی باور کنی و برعکس، می‌تونی باور نکنی. ما فقط این موضوع رو بهت می‌گیم تا مطلع بشی و مراقب اطرافیان نزدیکت باشی تا هرکدوم مثل یاسر پرپر نشن.

با بغضی آشکار از جام بلند می‌شم و به چشم‌های به رنگ شبش خیره می‌شم:

- یاسر بخاطر من کشته شده؟

ازم فاصله می‌گیره و سرش رو تکون می‌ده:

- آره.

بعد از مکثی طولانی دستی توی موهای خوش رنگش می‌کشه و می‌گه:

- پاشو! باید به پیش رئیس بریم. اون منتظرته.

قدمی برمی‌دارم تا باهات همراه باشم. بعد از چند ثانیه در اتاقی که توش بودیم رو باز می‌کنه، با دستش به سمت بیرون اشاره می‌کنه، لبخندی مهربون می‌زنه و می‌گه:
- بفرمایید.

نفسی عمیق می‌کشم و یک قدم می‌ذارم. با دیدن اون همه تشکیلات و عظمت به وجد میام و چشم‌هام برق می‌زنه. وای خدای من، اینجا چقدر قشنگه! یک قصر بزرگ که دیوارهایش رو با الماس‌های آبی و سفید تزئین کرده بودن، لوسترهای بلند مرتبه از سقف آویزون شدن، فرش‌های زرشکی روی کاشی‌هایی که مرواریدهای داخلشون توی چشم می‌زدن انداخته بودن. با شگفتی چشم از همه‌ی زیبایی‌های این عمارت بزرگ می‌گیرم، به سمت اون پسر جوون می‌چرخم و دست‌هام رو توی هم قلاب می‌کنم:

- اینجا خیلی قشنگه! خوش به حالتون که توی همچین عمارتی زندگی می‌کنید.

سری تکون می‌ده که موهای مشکیش تکونی می‌خورن و با عجله می‌گه:

- بهتره بریم، رئیس منتظره.

مثل جوجه‌ها دنبالش راه می‌افتم. یه پسر جذابِ قد بلند و خوش اندام!

با چیزهایی که می بینم تعجبم هر لحظه بیشتر و بیشتر می شه.

واقعا اینجا خارق العادس!

زن ها بال ها و موهای بلند ابریشمی سفید و دامن های بلند اندامی سفید و بدن نما با کفش های پاشنه بلند به همون رنگ؛ ولی مردها دقیقا برعکس؛ قدبلند و چهارشونه با بال های بلند و دستکش و کفش مشکی. نمی فهمم اینجا چه خبره و داره چه اتفاقی می افته ولی این رو می دونم که یک چیزهایی درمورد من هست که کسی ازش خبری نداره؛ حتی خود من! نمی دونم چه اتفاقی در انتظارمه و این رو فقط خدا می دونه. تنها چیزی که ازش مطمئنم اینه که این آدم ها و این مرد جوون ازم محافظت می کنن. یک جورهایی بهشون اعتماد دارم!

با ایستادن اون مرد از فکر و خیال هام بیرون میام.

خدمتکاری که اونجا و ایستاده درب بزرگ چوبی رو باز می کنه. هر دو با هم وارد اتاقی بزرگ می شیم؛ گمونم اینجا اتاق رئیسشونه! با دیدن یک زن تعجب می کنم. چه جالب! رئیسشون یک زنه؟

اون پسر جوان صدایی صاف می کنه و با تحکم می گه:

- ملکه ی من، افرا رو آوردم.

ملکه سری تکون می ده و لب های مشکیش رو باز می کنه:

- بسیار خب می تونی بری.

صداش چنان ابهتی داره که لرزه به تن آدمیزاد می اندازه.

صورت استخوانی که شهامت و قدرتش رو نشون می‌ده، موهایی بلند که یک طرفش مشکیه و یک طرفش سفید، دامنی سیاه اندامی با بال‌هایی خاکستری بلند ابریشمی.

اون پسر جوون بر می‌گرده تا بره؛ با چشم‌هام التماس می‌کنم نره ولی اعتنایی نمی‌کنه و می‌ره و من می‌مونم و ملکه‌ی پر ابهت.

بعد از سکوتی نه چندان طولانی، ملکه از جاش بلند می‌شه و عصای بلند مشکیش رو روی زمین می‌کوبه و می‌گه:

- خب؛ می‌خوای بدونی چرا اینجایی؟

می‌خوام صحبت کنم که دستش رو به علامت ساکت باش بالا میاره که انگشت‌های بلند لاغرش معلوم می‌شه:

- به همه سوالات ذهنت جواب می‌دم؛ بشین.

بدون توجه به حرفش فقط نگاهش می‌کنم که صدایی صاف می‌کنه و با چشم‌های سفید رنگش به من چشم می‌دوزه:

- دوست داری اول از یاسر بگم یا از خودت؟

صدام رو بلند می‌کنم، دست‌هام رو تو هم قلاب می‌کنم و با ترس می‌گم:

- چرا یاسر مُرد؟

اخمی می‌کنه که بدنم می‌لرزه، به طرفم میاد و هم‌زمان که دستش رو روی عصاش می‌ذاره، می‌گه:

- به خاطر نجات جون تو مُرد، چون نگفت کجایی.

بغض بدی گلوم رو محاصره می‌کنه؛ چرا به خاطر من؟

بعد شنیدن صحبت‌های ملکه راجب مرگ یاسر، توی اتاقی که
برام تعیین شده پایین تخت می‌شینم. همش حرف‌های ملکه توی
سرم اگو می‌شن و بیشتر وحشت‌زده می‌شم.

انقدر توی فکر بودم که وقتی سرم رو از روی پاهام بر می‌دارم
متوجه تاریکی آسمون می‌شم.

چند دقیقه‌ای طول می‌کشه که با صدای تقه‌ای که به در می‌خوره
و باز شدنش با وجود اون همه نور چشم‌هام رو محکم به هم
می‌کوبم.

یه مرد قد بلند و ورزیده که درست نمی‌تونم صورتش رو ببینم.
چند قدم جلو میاد که می‌فهمم همون پسرست که من رو پیش
ملکه برد.

با یه لبخند کوچیک کنار لبش، جلوتر میاد و می‌گه:

- چرا تو تاریکی نشستی؟

نفسی عمیق می‌کشم و با لحنی خسته می‌گم:

- همینطوری.

سکوت می‌کنه و آروم‌آروم به سمت میاد و کنارم می‌شینه.

بهش نگاهی می‌ندازم و سوالی که تو ذهنمه رو می‌پرسم:

- تو چرا مثل بقیه نیستی؟

نگاهش رو از آینه‌ای که روبه‌روی تختی بود که روش نشستیم و تصویر ما رو نشون می‌ده می‌گیره و می‌گه:

- چون قرار بود من همیشه روی زمین و بین انسان‌ها باشم و از تو مراقبت کنم؛ برای همین هیچ‌وقت شبیه پریزاده‌ها نبودم، نیستم و نخواهم بود.

بدون مکث با سوالی که توی کسری از ثانیه به ذهنم میاد رو می‌پرسم:

- این همه آدم، چرا اون فرد باید تو باشی؟

چشمش رو به من می‌دوزه و با کمی مکث جواب می‌ده:

- خودم خواستم که اون یه نفر باشم.

بهش خیره می‌شم و با کنجکاوی می‌گم:

- چرا؟

نگاهش رو از من می‌گیره و دوباره به آینه‌ای که چهرمون رو نشون می‌ده زل می‌زنه و سکوت می‌کنه؛ جواب من هم همون سکوتش می‌شه.

اخمی می‌کنم و به چهرش که توی آینه افتاده نگاه می‌کنم. بدون مقدمه و با توجه به سوال می‌گم:

- چرا ساکت شدی؟ جوابم رو بده!

باز هم چیزی نمی‌گه؛ دیگه کفری می‌شم و صدام رو بلندتر می‌کنم و با اخمی شدید می‌گم:

- چرا جوابم رو نمی‌دی؟

آروم زیر لب زمزمه می‌کنه:

- همین‌طوری بی‌دلیل، فقط می‌خواستم سرگرم بشم.

با اینکه اصلاً حرفش قانع‌نکرده؛ ولی دیگه چیزی نمی‌گم و بی‌خیال می‌شم.

چند دقیقه بینمون با سکوت می‌گذره و سوالی که تازه به ذهنم خطور می‌کنه رو بلافاصله ازش می‌پرسم:

- خانواده‌ای داری؟ منظورم اینه که پدر و مادر داری؟

اخم‌هاش توی هم می‌رن و با کمی این پا و اون پا می‌گه:

- نه، پدر و مادرم همون سالی که شما از اینجا رفتین، کشته شدن.

آروم و زیر لب، با صدای که به زور به گوش خودم می‌رسید با لحنی پشیمان‌آمیز، درحالی که دستم رو روی دستش می‌ذارم می‌گم:

- متأسفم! نمی‌خواستم ناراحتت کنم.

باکنجکاوی غیرقابل درک سوال بعدیم رو ازش می‌پرسم:

- ازدواج کردی؟ یا کسی هست که عاشقت باشی؟

مکت بلندی می‌کنه؛ نگاه ازم می‌گیره و از کنارم بلند می‌شه و به طرف صندلی چوبی روبه‌روی تختم می‌ره و روش می‌شینه. دستی توی موهای خوش حالتش می‌کنه و می‌گه:

- نه، ازدواج نکردم.

چشم‌هام رو ریز می‌کنم و با کنجکاوی که خیلی وقت بود به سراغم نیومده، می‌پرسم:

- پس چی؟ کسی رو دوست داری؟

سرش رو پایین می‌ندازه و با شرم می‌گه:

- آره، عاشق شدم.

با ابروهای بالا پریده و چشم‌های کنجکاو و خندون می‌گم:

- ببین چه خجالت هم می‌کشه؛ حالا عاشق کی؟

سریع و بلافاصله می‌گه:

- نمی‌خوام راجع بهش صحبت کنم؛ یعنی به خودم قول دادم تا به وقت مناسبش به کسی نگم.

خیلی بد توی برجکم می‌خوره و چیزی نمی‌گم. این دفعه اون‌ه که لب باز می‌کنه:

- تو چی؟ عاشق شدی؟

- نه بابا، من انقدر سرم تو درس و کتابه که حتی بهش فکر هم نکردم.

بدون اینکه منتظر جوابی از جانبش باشم با لحنی مسخره می‌گم:

- من هنوز اسم تو رو هم نمی‌دونم!

ابرویی بالا می‌ندازه و لبخند دندون‌نمایی که ردیف دندون‌های سفیدش رو به رخ می‌کشد، می‌زنه و با خنده می‌گه:

- اسمم آتاشه.

زیر لب زمزمه می‌کنم:

- آتاش.

به سمتش رو برمی‌گردونم و می‌گم:

- چه اسم قشنگ و پُر ابهتی!

به لبخندی اکتفا می‌کنه و از روی صندلی بلند می‌شه.

- ممنون. افرامن دیگه باید برم، کلی کار دارم.

بدون اینکه منتظر جوابی از جانب باشه به سمت در می‌ره و با صدای کوبیدن در، چشم از هیکل مردونش می‌گیرم.

هم‌صحبتی با آتاش خیلی حس خوبی داره. اون تنها کسی بود که راحت باهاش صحبت می‌کردم. نمی‌دونم چرا باهاش احساس راحتی می‌کردم؛ ولی این رو خوب می‌دونستم که مراقب منه.

از موندن تو اینجا دیگه خسته شدم. باید به پیش مرجان برم تا بیشتر از این شک نکرده.

از جام بلند می‌شم و به سمت در روونه می‌شم. با دیدن یه خانم صدایش می‌کنم و سراغ آتاش رو ازش می‌گیرم؛ ولی می‌گه خبری ازش نداره و به راهش ادامه می‌ده. از چند نفر دیگه هم می‌پرسم؛ ولی با جواب: «نمی‌دونم کجاست.» روبه‌رو می‌شم.

به سمت اتاق برمی‌گردم و روی تخت راحت و نرمی که پتویی
ابریشمی داره دراز می‌کشم.

نمی‌دونم چی می‌شه که چشم‌هام گرم خواب می‌شه و به عالم
بی‌خبری فرو می‌رم.

تو خواب و بیداری‌ام که احساس می‌کنم کسی وارد اتاق می‌شه؛
ولی حوصله ندارم که چشم‌هام رو باز کنم.
صدای پا هر لحظه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شه و بعد چند ثانیه رو
هوا معلق می‌شم و توی بغل یک نفر جا می‌گیرم.

«مرجان»

با حرف‌هایی که می‌زنه سرم تا مرز ترکیدن پیش می‌ره. هر
کلمه‌ای که از دهنش بیرون میاد زخمی روی قلبم می‌شه، چطور
می‌تونم همچین کاری رو انجام بدم؟

با صدای فوق وحشیش که خراشی می‌شه توی افکارم می‌غره:

- می‌شنوی چی می‌گم؟ باید بکشیش!

سرم رو بالا میارم و یک قدم به سمتش برمی‌دارم به صورت
نقاب زدش چشم می‌دوزم و با تحکم و جدیت لب باز می‌کنم:

- می‌کشمش؛ ولی بعد از کشتن اون باید ضمانت کنید زندگیم به
روال قبل برمی‌گرده و جسم و روح توی آرامش خواهد بود.

پوزخندی صدا دار و پر معنا می‌زنه و به سمت میاد؛ توی فاصله‌ی نیم متریم متوقف می‌شه؛ دست‌هاش رو توی هم قلاب می‌کنه و با توجه به حرفم می‌گه:

- همه چیز رو تضمین شده بدون، حالا هم به خونهت برو و زمان موعود که فرا رسید کارت رو شروع کن.

سریع و بلافاصله می‌گم:

- از کجا بدونم زندگیم تضمین شده؟

به سمت برمی‌گرده و پوزخندی صدا دارتر از قبل می‌زنه:

- اگه بعد از انجام ماموریت زندگی بی‌دغدغه نداشتی؛ از سگ کمترم.

سری تکون می‌دم و به سمت درب خروجی قدم برمی‌دارم. به طرف خیابون می‌رم و منتظر ماشین می‌مونم. بالاخره بادیگارد از راه می‌رسه و سوار ماشین می‌شم.

من چطوری می‌تونم کسی رو که جونم به جونش بسته‌ست رو بکشم؟ اصلا چرا قبول کردم؟ خدا از من نگذره!

با توقف ماشین از فکر و خیال در میام.

همین که پیاده می‌شم، راننده کمی اون جلوتر پارک می‌کنه. هه! ببین وضعت چقدر خرابه که برات بادیگارد گذاشتن.

نگاهم که به در می‌خوره یک آن قلبم شروع به تپش می‌کنه؛ عرق سردی از کمرم سرازیر می‌شه. یا خدا! چرا در بازه؟ با ترس جلوتر می‌رم، از این‌که افرا فرار کرده باشه واهمه دارم.

همین که وارد خونه می‌شم به سرعت برق و باد خودم رو به اتاق افرا می‌رسونم و با دیدن چشم‌های بسته‌اش نفسی از سر آسودگی می‌کشم.

از اتاق افرا بیرون میام که با ساعت مواجه می‌شم؛ ساعت چهار بامداد رو نشون می‌ده؛ خب طبیعتاً افرا متوجه بیرون بودن من نشده، خوبه! از این به بعد باید اعتمادش رو بیشتر جلب کنم؛ باید کاری کنم تا فکر کنه هیچکس جز من هواس رو نداره، رفیق بیچاره‌ی من! قراره از بهترین رفیقت خنجر بخوری، خنجری که تا عمق قلبت فرو می‌ره و از درد زجه می‌زنی و جلوی چشم‌های خودم جون می‌دی.

«افرا»
[Http://Di1.blogfa.com](http://Di1.blogfa.com)

بعد از این‌که مرجان از اتاق بیرون می‌ره، از حالت دراز کشیده بیرون میام و می‌شینم به در بسته نگاه می‌کنم. مرجان این چند روز به شدت مشکوک شده، نمی‌دونم چه اتفاقاتی در انتظارمه؛ ولی این رو خوب می‌دونم که قراره از یکی ضربه‌ی بدی بخورم؛ اما نمی‌دونم اون شخص کیه و مرجان تنها مضمون خیالات منه. این چند روز به شدت مشکوک شده و با خودم می‌گم شاید اونه که قصد جونم رو داره.

همین که می‌خوام از جام بلند بشم و به سرویس بهداشتی برم، کاغذی که لای پنجرست توجهم رو جلب می‌کنه.

با آرامش و احتیاط به پنجره نزدیک می‌شم و کاغذی که لای اون بود رو برمی‌دارم و بعد به آرامی بازش می‌کنم.

- افرا، امشب حتما باید ببینمت! ساعت هفت عصر به کافه‌ی «...» بیا؛ منتظرتم، آتاش.

به منظره خوف برانگیز بیرون نگاهی می‌اندازم که پیداش کنم و مطمئن بشم که نامه از طرف اونه؛ اما یهو با دیدن شخصی سیاه پوش که کنار پنجره ایستاده، ترس بدی به دلم هجوم میاره.

- نامه از طرف خودمه، نگران نباش.

با شنیدن صدای آروم آتاش، ترس جاش رو به آرامش می‌ده.

نامه رو توی کیف مشکیم می‌ذارم و بعد از رفتن به سرویس بهداشتی، به اتاق برمی‌گردم تا حاضر بشم. مانتوی سرخابی بلندی که اون شب با دلارام از پاساژ خریدیم رو می‌پوشم و بعد شلوار مشکی رو به تن می‌کنم و شال مشکیم رو روی سرم می‌ندازم؛ کتونی سرخابیم رو هم می‌پوشم و با کمی آرایش ملایم کارم رو تموم می‌کنم. کمی رژ قهوه‌ای کمرنگ، رژگونه، خط چشم و بعد ریمل و در آخر، بعد از برداشتن سوئیچ به اون کافه‌ای که آتاش گفته حرکت می‌کنم. باز هم مرجان غییش زده و معلوم نیست کجاست.

ماشین رو روشن می‌کنم و از لابه‌لای جنگل رد می‌شم. باز هم اون حس ترس لعنتی به سراغم میاد و عرق سردی از پیشونیم سُر می‌خوره.

از این جا تا اون کافه یک ساعتی راهه و اگه ترافیک رو در نظر بگیرم، دو ساعت تمام طول می کشه تا به اونجا برسم. با دست هایی لرزون با دقت به روبه روم خیره می شم تا توی این تاریکی گم نشم.

به آرومی می روم که یهو در ماشین باز می شه و یکی توی ماشین می شینه.

با چشم هایی که انگار توش زلزله در حال رخ دادن به اون شخص نگاه می کنم. یهو ترمز شدیدی می گیرم که کم می مونه سرم به فرمون برخورد کنه. نفس هام به شمارش افتاده و کم مونده پس بیفتم.

اون شخص توی اون تاریکی مطلق گم شده و اصلا نمی تونم قیافش رو تشخیص بدم.

با ترس و دلهره ی شدید غیر قابل وصف، با لکنت لب باز می کنم:
- ت... تو کی هستی؟

انگار از این حرفم متعجب شده باشه؛ به طرفم برمی گرده و چراغ ماشین رو روشن می کنه. چون هوا قبلا تاریک بود و الان یهو نور به چشم می خوره، چشم هام بسته می شن و بعد از مدتی بازشون می کنم.

آ، اینکه آتاشه!

با خنده ای که سعی در پنهان کردنش داره، می گه:

- دیدم می ترسی از جنگل عبور کنی، گفتم بیام پیشت پس نیفتی!
بعد هم خنده‌ای بلند سر می‌ده.

به سمتش بر می‌گردم و چپ-چپ نگاهش می‌کنم که به زور
جلوی خندش رو می‌گیره. من هم با حالت تُخس به روبه‌روم
چشم می‌دوزم و ماشین رو روشن می‌کنم. هم‌زمان با اینکه به
اطراف نگاه می‌کنم که مسیر رو اشتباه نرم، خطاب به آتاش
می‌گم:

- خب چی می‌خواستی بگی؟

- عجول نباش! به اونجا برسیم، با آرامش همه چیز رو بهت
توضیح می‌دم.

کلافه پوفی سر می‌دم و سرعتم رو بیشتر می‌کنم:
- باشه.

با لحنی که معلوم بود قصدش اذیت کردنمه، می‌گه:

- آفرین گل دختر ترسو.

خنثی نگاهش می‌کنم و با صدایی نسبتاً بلند می‌غرم:

- آتاش ساکت نشی می‌زنم لهت می‌کنم‌ها!

دست‌هاش رو به صورت تسلیم بالا میاره و با خنده‌ای که چال
گونش رو به نمایش می‌ذاره، می‌گه:

- باشه بابا بی‌جنبه، تسلیم.

با یک‌دندگی و لحن دستوری می‌گم:

- خودتی، ساکت باش.

دیگه حرفی نمی‌زنه و من هم بعد به داخل یک خیابون می‌پیچم که اسم کافه نمایان می‌شه. بعد از پارک کردن، آتاش پیاده می‌شه و همراه من وارد کافه‌ی بزرگ معروف شهر می‌شه. حسابی اخم‌هاش تو همه.

اهمیتی نمی‌دم. همین که می‌خوام روی صندلی چوبی کافه بشینم دستم رو می‌گیره و من رو به سمت طبقه بالا می‌کشه که باعث می‌شه با گیجی بهش نگاه کنم. وقتی به صندلی مورد نظر آقا آتاش می‌رسیم، دستم رو ول می‌کنه و اشاره می‌کنه که بشینم.

هم‌زمان با نشستن روی صندلی، دست‌هام رو توی هم قلاب می‌کنم و بدون معطلی می‌پرسم:

- زود باش بگو چی شده؟

روی صندلی می‌شینم و بزاق دهنش رو قورت می‌ده و با آرامش شروع می‌کنه:

- خب راستش اونیه که دشمن خونی تو هستش و قراره که تو رو بکشه، همین دوستت که باهات هم‌خونه شدی؛ اسمش چی بود؟ آها، مرجان.

شکه نگاهش می‌کنم و پوزخندی صدا دار و مسخره می‌زنم و می‌گم:

- چرا چرت می‌گی؟ اصلا از کجا مطمئنی؟

نفسی عمیق می‌کشه که به فکر فرو می‌رم؛ شاید آتاش داره راست می‌گه، رفتارهای اخیر مرجان خیلی مشکوکه.

چند ثانیه مکث می‌کنم، نگاهم رو به سقف سوق می‌دم و رفتارهای جدیدی که از مرجان دیده بودم توی ذهنم تکرار می‌شن.

برخلاف این‌ها چشم‌هام رو محکم روی هم می‌کوبم و با عصبانیت می‌گم:

- چرا چرت و پرت می‌گی؟ مرجان هیچوقت این کار رو با من نمی‌کنه.

آتاش یه نفس عمیق می‌کشه و دوباره و با آرامش شروع به حرف زدن می‌کنه:

- افرا آروم باش! من دارم حقیقت رو برات روشن می‌کنم.

سریع و با یه عصبانیت غیرقابل کنترل بهش می‌تویم:

- نمی‌خوام آروم باشم، تو فقط داری یه مشت اراجیف می‌گی؛ حرف‌هات همه مزخرفن!

نمی‌دونم چطور انقدر جرات به دست آوردم؛ ولی فقط می‌دونم مرجان همچین کاری نمی‌کنه.

آتاش چیزی نمی‌گه و سکوت می‌کنه. با پوزخندی که کنار لبش جا خشک کرده، بلافاصله از روی صندلی بلند می‌شه و با چند قدم بلند خودش رو به من می‌رسونه و روبه‌روی من می‌ایسته.

روی یه پاش خم می‌شه و با صدای آروم و البته خیلی عصبی به من می‌گه:

- افرا حرف‌های من مزخرف نیست. تو اول باید کامل گوش کنی و رفتار و حرکات مرجان رو زیر نظر بگیری. خودت متوجه می‌شی که کی برای تو مشکوکه و قصد جون تو رو کرده و کی داره بهت دروغ می‌گه.

پوفی سر می‌ده و دوباره روی صندلیش می‌شیند و به من چشم می‌دوزد. کمی جلو میاد و با تئن صدای پایین، جوری که نفس‌هاش به پوست صورتم برخورد می‌کنن، می‌گه:

- باور کن راست می‌گم. اگه کمی، فقط کمی به رفتارهاش دقت کنی، متوجه می‌شی. به نقطه‌ی نامعلومی نگاه می‌کنم که ادامه می‌ده:

- جون تو در خطر، اگه تو بمیری دنیامون نابود می‌شه. اگه جونت و دنیای اجدادیت برات مهمه، بهتره از مرجان دور بمونی!

با قاطعیت و بدون درنگ بهش نگاه می‌کنم و کیفم رو توی مشت می‌گیرم:

- به خونه‌ی خودمون برمی‌گردم.

سریع لب باز می‌کنه:

- نه-نه! افرا باید با من به دنیای پرزادها بیای. تو هر جا باشی، دشمن پیدات می‌کنه و به هر قیمتی هم که شده تو رو می‌کشه.

اشک توی چشم هام جمع می شه.

مرجان چجوری تونستی؟

به فکری عمیق فرو می رم. برای نجات جونم باید با آتاش برم تا سالم بمونم؛ ولی این بین هم می ترسم نتونم خانوادم رو تا آخر عمرم ببینم.

تو یه تصمیم آنی، سریع و بدون مکث با قاطعیت می گم:
- باشه باهات میام.

سری تکون می ده و با آسودگی به صندلی تکیه می ده.

دست هام رو توی هم قلاب می کنم و لبخندی حرص درار می زنم
و با صاف کردن صدام ادامه می دم:

- اما اگه حرف هات دروغ بوده باشن و مرجان به من نارو نزده باشه، برات گرون تموم می شه.

- باشه؛ بهت ثابت می کنم که مرجان قصد جونت رو داره و الان مطمئنم که نگرانه فرار کرده باشی و زندگیش به خطر بیفته.

شونه ای بالا می ندازم و با ملایمت می گم:

- هر چند حرف هات رو باور نمی کنم؛ ولی می خوام باهات پیام و بهت ثابت کنم مرجان با من همچین کاری رو نمی کنه.

با اطمینان می گه:

- باشه، تو فقط با من بیا.

از جام بلند می‌شم و به صورت مردونش نگاه می‌کنم و می‌گم:

- خیلی خب، باید چیکار کنم؟ ماشینم چی می‌شه؟

متقابلا از جاش بلند می‌شه و روبه‌روم می‌ایسته. چون قدش از من خیلی بلندتره، سرم رو بالا میارم تا باهش چشم تو چشم بشم.

- دوستم اینجا پارکینگ داره؛ ماشینت رو به دستش می‌سپرم. تو هم تا مدتی مخفی می‌مونی تا دست مرجان و دار و دستش بهت نرسه و از این ماجرا جون سالم به در ببری.

سری تکون می‌دم که با نگرانی ادامه می‌ده:

- افرا مواظب خودت باش تا سالم بمونی؛ پایه‌ی اصلی دنیامون تویی و اگه بهت آسیب برسه دنیامون نابود می‌شه.

پوزخندی می‌زنم و از کافه خارج می‌شم؛ آتاش هم همراه من میاد.

جون من بازیچه‌ی بین دو دنیا شده.

وقتی از کافه خارج می‌شیم، سریع به سمتش برمی‌گردم و می‌گم:

- الان چیکار کنم؟

دستم رو می‌گیره و به سمت بیرون شهر حرکت می‌کنه.

بی‌حرف فقط راه می‌ره و نمی‌دونم داره کجا می‌ره. دست‌های بزرگش پیش دست‌های کوچیک و ظریف من تضاد خوبی رو به وجود میارن.

آتش پسر جذابیهِ و از لحاظ قیافه و هیكل هیچی کم نداره و می‌تونه به راحتی هر دختری رو جذب خودش بکنه؛ حتی من! به خودم میام و سرم رو با شدت تکون می‌دم. افرا نکنه عاشق شی؟ نه بابا، من کجا و عشق کجا!

با دیدن جنگلی تاریک، عرق سردی روی پیشونیم می‌شینه. با ترس به آتشی که نفس-نفس می‌زد نگاه می‌کنم:

- من رو چرا به اینجا آوردی؟

نکنه بخواد بلایی سرم بیاره؟ با تصور این فکر قدمی به عقب برمی‌دارم و خودم رو برای فرار آماده می‌کنم؛ اما آتش که ترس نداره. کنارش احساس امنیت می‌کنم؛ ولی قطعا هر کسی جای من باشه، اگه با یه پسر جوون تو یه جنگل عریض و طویل تنها باشه می‌ترسه.

با ترس و لرز یک قدم به سمت عقب برمی‌دارم که آتش متقابلا یک قدم به جلو برمی‌داره.

با چشم‌هایی که علامت سوال توشون موج می‌زنه و لحنی خنده‌دار می‌پرسه:

- چرا می‌ترسی؟ بیا بریم دیگه؛ باید دستم رو بذارم روی دهنتم و به جایی که قراره بریم.

با حالتی مشکوک می‌پرسم:

- چرا می‌خوای دستت رو روی دهنم بذاری؟

- برای اینکه به دنیای ما بریم.

با یک‌دندگی و لجاجت سر جام می‌ایستم و با حالتی تُخس بهش نگاه می‌کنم:

- خب نمی‌تونی یه جور دیگه ببری؟

با کلافگی دستش رو روی رون پاش می‌کوبه و به طرف دیگه نگاه می‌کنه.

بعد چند ثانیه به طرفم بر می‌گرده و می‌گه:

- نه دختر این تنها راهه.

یهو حواسم پرت می‌شه و آتاش از فرصت پیش اومده استفاده می‌کنه و به طرفم میاد. می‌خوام فرار کنم که از پشت بغلم می‌کنه و دست مردونش رو روی دهنم می‌ذاره؛ با اون یکی دستش هم شکم رو می‌گیره.

انقدر ترسیدم چشم‌هام رو محکم روی هم فشار می‌دم. در اثر استرس پوست لبم رو که زیر دست آتاشه رو می‌گنم.

نوک پاهام یخ می‌بنده که آتاش دستش رو از روی دهنم برمی‌دارم و ازم فاصله می‌گیره.

- افرا چشم‌هات رو باز کن. به یه جای قشنگ آوردمت.

با شنیدن این حرفش پلک‌هام رو از هم فاصله می‌دم و چشم‌هام رو باز می‌کنم.

جایی که می‌بینم اصلا باور نکردنیه! یه جای رویایی!

یه خونه گاهگلی وسط دریای آبی رنگ؛ ولی نمای بیرونش زیاد جالب نیست.

با گنجی و ذوق به طرف آتاش می‌رم و همزمان که به دریا چشم دوختم، ازش می‌پرسم:

- خب چطوری می‌خوای من رو به اونجا ببری؟
تک‌خنده‌ای می‌کنه و به طرف دریا می‌ره.

- صبر کن می‌فهمی.

بعد گفتن این حرف، یه پاش رو روی یک سنگ، به پایین فشار می‌ده و سنگ‌های بعدی سر از دریا در میارن.

- دستت رو به من بده و دنبالم بیا.

جلوتر می‌رم و شروع می‌کنم به راه رفتن. اون جلوتر از من ولی محکم دستم رو گرفته تا زمین نخورم. دست‌های گرمش احساس خیلی خوبی رو به من می‌ده.

همین که پامون رو از روی سنگ برمی‌داریم سنگ به پایین می‌ره و راه رفتن برامون راحت می‌شه. بالاخره به کلبه می‌رسیم. آتاش دوباره یک سنگ رو فشار می‌ده و به سمت من میاد و کنار در رو لمس می‌کنه. در باز می‌شه و آتاش کنار می‌ایسته تا من اول وارد بشم.

وقتی داخل خونه رو می‌بینم به کل هنگ می‌کنم.

مبلمان خیلی شیک صورتی رنگ، دوتا اتاق خواب، یه آشپزخونه و یه پنجره بزرگ که بیرون رو نشون می‌ده.

به سمت پنجره می‌رم که صدای آتش متوقف می‌کنه:
- اصلا به سمت پنجره نرو. تا یه مدتی کسی نباید تو رو ببینه.

قدم-قدم به ابتدای اون جنگل خوفناک نزدیک‌تر می‌شم.
صداهای عجیب و غریبی که شنیده می‌شه من رو بیشتر
وحشت‌زده می‌کنه.

توی اون تاریکی فقط با نور ماه می‌تونم اطرافم رو ببینم. جلوتر
که می‌رم یه روشنایی به چشم می‌خوره. یه کلبه چوبی بزرگ،
تند-تند به اون سمت قدم برمی‌دارم که شاید کسی باشه و کمکم
کنه.

رو به روی در می‌ایستم و دستم رو بلند می‌کنم که در بزنم.

- افرآ؟

با شنیده شدن اسمم تعجب می‌کنم و بلافاصله به عقب برمی‌گردم.
با دیدن شخصی، از ذوق لبخندی می‌زنم و به سمتش پرواز
می‌کنم.

مرجانہ!

بدو-بدو به طرفش می‌رم و همین که می‌خوام بغلش کنم که با
دیدن اسلحه تو دستش خشکم می‌زنه.

اون رو به سمت من گرفته! بزاق دهنم خشک شده، با تته-پته لب
باز می‌کنم:

- مرجان، با اون اسلحه‌ی توی دستت چیکار می‌خوای بکنی؟
لبخندی می‌زنه؛ یه لبخند ترسناک و شیطانی و بعد شروع می‌کنه
به قهقهه زدن.

با بهت به این رفتار غیر عادی نگاه می‌کنم.
بعد از گذشتن چند ثانیه، یه نفس می‌گیره و شروع می‌کنه به
حرف زدن:

- خودت چی فکر می‌کنی؟ می‌خوام تو رو بکشم. جونت رو
بگیرم.

خون توی رگ‌هام یخ می‌بنده؛ انگار مرجان، یکی از بهترین
دوست‌هام می‌خواد من رو بکشه.
با ترس و آروم، درحالی که اشک توی چشم‌هام جمع شده
زمزمه می‌کنم:

- چرا؟ مگه من بهترین دوست تو نیستم؟

عمیق توی چشم‌هام نگاه می‌کنه و می‌گه:

- شاید خودت یه روز فهمیدی.

با صدای تفنگ به خودم میام.

مرجان بود که شلیک کرد و من با یه جیغ گوش‌خراش از خواب
می‌پریم:

- افرا؟ افرا؟

صدای آتاشه که با جیغ من از خواب پریده.

با چهره‌ی نگرانی، دوباره سوالش رو از من می‌پرسه:

- افرا با توام، چی شده؟

صدای آتاش تو گوشم سوت می‌کشه. اون خوابی که دیده بودم
همش جلو چشممه. تنم یخ کرده و نمی‌تونم لب‌هام رو تکون بدم
و حرفی بزنم.

با لیوان آبی که جلو چشمم قرار می‌گیره به خودم میام. با
مهربونی که چاشنی نگرانی بهش اضافه شده می‌گه:

- افرا، این آب رو بخور آروم می‌شی. تو فقط یه کابوس دیدی.

با شنیدن دوباره‌ی صداش انگار تازه به خودم میام با صدای بلند
می‌زنم زیر گریه.

آتاش با اینکه تعجب کرده؛ ولی بدون اینکه چیزی بگه بغلم
می‌کنه یواش زیر گوشم زمزمه می‌کنه:

- هیش افرا آروم باش چیزی نیست. قرار نیست اتفاقی بیفته من
کنارتم؛ چه کابوسی دیدی؟

با فین-فین رو به آتاش می‌چرخم و با صدایی گرفته می‌گم:

- خواب دیدم مرجان منو کشته.

تعجب می‌کنه، آروم زیر لب چیزی زمزمه می‌کنه که متوجه
نمی‌شم.

دوباره نگاهش رو به سمت من برمی‌گردونه و می‌گه:

- نیاز نیست برای همچین کابوسی که دیدی گریه کنی. من کنارتم و ازت محافظت می‌کنم و تو در امنیت هستی، پس نترس و آرام باش. خودت رو کنترل کن.

با حرف‌های آتش آرام‌تر می‌شم؛ ولی هنوز فکرم درگیر اون خواب وحشتناکیه که دیده بودم.

چشمم به پنجره‌ی چوبی به سبک خونه‌های قدیمی می‌افته که طلوع خورشید و نور آفتاب رو نشون می‌ده.

پس صبح شده. صدای پرنده‌های مهاجر میاد. خیلی دلم می‌خواد الان بیرون برم و یکم بگردم و توی هوای آزاد باشم.

ولی آتش گفته تا چند روز نباید دیده بشم. با یادآوری حرف آتش دماغ می‌شم و به سمت آشپزخونه روونه می‌شم تا حداقل اونجا خودم رو مشغول کنم.

هوس زرشک پلو کردم و به خاطر همین از آشپزخونه بیرون می‌رم و به آتشی که درحال دیدن تلوزیون بود نگاهی عمیق می‌کنم و بعد چند دقیقه می‌گم:

- آتش.

با شنیدن صدام سرش رو به طرفم می‌چرخونه و سوالی نگاهم می‌کنه و می‌گه:

- بله؟

دست‌هام رو توی هم قلاب می‌کنم و با کنایه می‌گم:

- می‌خوام غذا درست کنم.

- خب، چرا به من می‌گی؟

کلافه پوفی سر می‌دم و با لحن حرصی می‌گم:

- اجازه می‌دی؟

تک خنده‌ای می‌کنه که معلومه قصدش اینه که من رو حرص بده. با خنده می‌گه:

- برو بچه جون، هر چی می‌خوای درست کن.

با عصبانیت کمی صدام رو بالا می‌برم و می‌گم:

- بچه خودتی.

با حرص به سمت آشپزخونه می‌رم تا صدای نحسش رو نشنوم. پسر هی نفهم، به من می‌گه بچه!

دونه-دونه کابینت‌ها رو باز می‌کنم تا وسایل لازم رو پیدا کنم. همه‌ی مواد لازم رو روی میز قهوه‌ای رنگ می‌ذارم.

از فریزر یک بسته گوشت درمیارم و روی سینک نقلی کوچولو می‌ذارم تا یخش آب بشه. تو این بین هویج، فلفل، پیاز رو برمی‌دارم و روی صندلی می‌شینم و شروع به پوست کندن پیاز می‌کنم.

بعد از پوست کندن پیاز، هویج رو هم پوست می‌کنم و شروع می‌کنم به خورد کردن؛ بعد پیاز رو می‌شورم و ماهیتابه رو روی گاز می‌ذارم و توش روغن می‌ریزم و زردچوبه، نمک،

فلفل سیاه و ادویه به مرغ می‌زنم و زیر اجاق رو روشن می‌کنم
تا داغ بشه. بعد از کمی داغ شدن، پیاز، هویچ و فلفل رو
می‌ریزم و سرخش می‌کنم.

غذای خوش بوم رو توی ظرف‌های گل‌دار می‌ریزم و میز رو
می‌چینم. هم‌زمان با تموم شدن آتاش وارد آشپزخونه می‌شه و
بوی غذا رو به ریه‌هاش می‌فرسته:

- افرا خانم چه کرده همه رو دیونه کرده.

لبخندی از سر ذوق می‌زنم و به صندلی اشاره می‌کنم که بشینه؛
هم‌زمان با نشستن روی صندلی با ولع شروع می‌کنه به غذا
خوردن.

وسط خوردن از غذا دست می‌کشد و با لحنی بامزه و حرص‌درار
می‌گه:

- کوچولو خانم هم غذا پختن بلدن؟

بعد هم با صدای بلند می‌زنه زیر خنده.

با چشم‌هایی پر از حرص به خندیدنش نگاه می‌کنم و بعد با
دندون‌های کلید شده می‌غرم:

- هر-هر؛ غذات رو بخور.

ما بین خنده‌هاش، دستش رو روی چشمش می‌ذاره و می‌گه:

- چشم کوچولو خانم.

روم رو برمی‌گردونم و با حرص به غذا خوردنم ادامه می‌دم.
پسره‌ی بی‌شعورِ بی‌لیاقت، غذا به این خوشمزگی برات درست
کردم اون وقت به من می‌گه: «کوچولو خانم.»

«مرجان»

از روی بام شهر به ماشین‌هایی نگاه می‌کنم که تو چند ثانیه غیب
می‌شن و نشونه‌ای از شون باقی نمی‌مونه. دوباره فکر فرار افرا
به ذهنم خطور می‌کنه و اعصابم رو خرد می‌کنه؛ دستم‌هام از
شدت خشم می‌لرزه و نمی‌تونم خودم رو کنترل کنم.

به زودی اون‌ها هم می‌فهمن که افرا فرار کرده و به سراغم
میان. خدایا!

بعدش هم که مشخص نیست چه بلاهایی قراره به سرم بیارن.

هوفی از سر کلافگی می‌کشم و به سمت ماشین دویدم ششم
حرکت می‌کنم. هوا دیگه تاریک شده و حدود ساعت نه شبه؛
کمی باید عاقلانه فکر کنم تا الان بدونم قراره چیکار کنم.

به سرعت به سمت خونه جنگلی می‌روم. هوا یه مقدار مه‌آلود
شده و نمی‌تونم به خوبی جلوم رو ببینم. به هر سختی هم بود به
خونه می‌رسم و ماشین رو جلوی کلبه خاموش می‌کنم و پیاده
می‌شم.

وارد خونه چوبی دلبازم می‌شم که خاطرات قشنگ و تلخی توش
داشتم به یادم میان. قبل از اینکه برای روشن کردن لامپ به

سمت کلید برق برم با دیدن یه مرد هیکلی که توی تاریکی روی صندلی چوبی کنار پنجره نشسته خشکم می‌زنه؛ به زور پلک می‌زنم و از ترس یه نفس عمیق می‌کشم و با قدم‌هایی لرزون به سمتش می‌رم.

توی اون تاریکی فقط با نور کوچیک آباژور می‌تونم ببینمش. خودش بود؛ همونی که فقط چند بار باهش صحبت کرده بودم و از نزدیک دیده بودمش.

اون هم به صورت ناشناس با همون نقابی که تو همون ملاقات‌های کوتاه رو صورتش بود الان هم اینجاست.

با شنیدن صدای آروم و خشنش به خودم میام و به نقابش نگاه می‌کنم:

- داری به چی فکر می‌کنی؟

به خودم میام و پلک‌هام رو محکم روی هم می‌کوبم و به سرعت و عصبانی بهش می‌تویم:

- هیچی، شما الان برای چی تو خونه‌ی من هستید؟

یه پوزخند عصبی می‌زنه و از روی صندلی طوری بلند می‌شه که صندلی به عقب پرت می‌شه. با تعجب بهش نگاه می‌کنم که با چند قدم بلند به من می‌رسه و با عصبانیت فکم رو محکم توی دستش می‌گیره و فشار می‌ده. با چشم‌هایی که انگار خون ازشون می‌چکه بهم خیره می‌شه و با خونسردی می‌گه:

- من اینجا چیکار می‌کنم؟ سوال جالبیه! بعد از گندی که توی احمق زدی باید هم همچین سوالی بپرسی. افرا فرار کرده. تو الان نباید زنده باشی که ازم همچین چیز مزخرفی بپرسی؛ فهمیدی؟!

از ترس بیش از حدی که دارم نمی‌تونم چیزی به زبون بیارم، اون هم هر لحظه فشار دستش به فکم بیشتر می‌شه. با صدای کلفت و خشنش عربده‌ای سر می‌ده که خونه به لرزه در میاد:

- صدات رو نشنیدم.

درحالی که اشک توی چشم‌هام حلقه زده آروم زمزمه می‌کنم:
- ب...بله متوجه شدم، م... من اشتباه کردم؛ حتی درصدی هم فکر نمی‌کردم افرا بخواد یهو بزاره و بره یا فرار کنه.

یه دفعه عصبی و با شدت ولم می‌کنه و به عقب هلم می‌ده.

با صدای بلند شروع می‌کنه به خندیدن. ازش می‌ترسم، خیلی زیاد!

میون خنده‌هاش، بریده‌بریده می‌گه:

- تو واقعا یه احمقی! نمی‌دونم چرا تو برای کشتن اون دختر انتخاب شدی؛ ولی الان با این گندی که زدی انگار اول باید جون تو رو بگیرم.

از تَن صداش و جدیتی که توی تک-تک کلمه‌هاش موج می‌زنه
وحشت می‌کنم.

آروم و با ترس شروع می‌کنم به گفتن حرف‌هایی که قبلا بهش
فکر کرده بودم:

- م... من می‌تونم اشتباهم رو جبران کنم. شما اگه ی... یه
فرصت دیگه به من بدین، می‌تونم دوباره به اف... افرا نزدیک
بشم و بلافاصله جونش رو بگیرم.

با جدیت و قدرتی که پیدا کردم و هم‌زمان که به صورت
متفکرش چشم دوختم، به صحبت‌هام ادامه می‌دم:

- ولی برای این کار شما باید من رو به دنیای خودتون ببرید؛
وگرنه دیگه هیچوقت دستم به افرا نمی‌رسه.
نفسی عمیق می‌کشه و به فکر فرو می‌ره. بعد مدت طولانی یک
قدم به جلو میاد و می‌گه:

- باشه قبول، به دنیای ما میای؛ ولی وای به حالت اگه باز هم
نتونی اون دختر رو بکشی.

بلافاصله می‌گم:

- نه-نه مطمئن باشید می‌تونم.

سری به معنای خوبه تکون می‌ده و حین این‌که به سمت در
می‌ره، می‌گه:

- فردا راس همین ساعت بیا دم رودخونه.

سری تکون می‌دم و با قاطعیت می‌گم:

- بله چشم.

در رو باز می‌کنه و می‌ره. نفسی از سر آسودگی می‌کشم، خدایا خودت بخیر بگذرون، خودت شاهدهی که مجبور شدم قبول کنم؛ وگرنه من که افرا رو مثل چشم‌هام دوست دارم.

سمت آشپزخونه می‌رم و با شکمی گرسنه شروع می‌کنم به غذا درست کردن. می‌خوام شنسل مرغ درست کنم؛ پس سینه مرغ و پیاز تخم مرغ رو کنار می‌ذارم تا یخ سینه مرغ باز بشه و داخل چرخ گوشت بندازم و آمادش کنم.

بعد تقریباً نیم ساعت یخش یکم باز می‌شه. به فکر فرو رفتم نمی‌دونستم آخر و عاقبت این کارم چی می‌شه دوباره به آشپزخونه می‌رم و به غذا درست کردن ادامه میدم و گاهی هم حواسم پرت می‌شد که چی به سرم میاد تو این بین خیارشور و گوجه‌فرنگی رو هم برمی‌ذارم و می‌شورم تا خردشون کنم.

بعد از یک ربع همه چیز آماده‌ست و پشت میز می‌شینم و اولین لقمه رو توی دهنم می‌ذارم و با لذت می‌جومش. دومی رو که می‌خوام بخورم یک صدایی از بیرون توجهم رو جلب می‌کنه.

پا می‌شم و از پنجره بیرون رو تماشا می‌کنم که چیزی نمی‌بینم. با بی‌خیالی دوباره روی صندلی می‌شینم که باز هم صدایی میاد.

دوباره با شنیدن همون صدا از بیرون دیگه واقعا داشتم می‌ترسیدم؛ یعنی چه چیزی ممکنه باشه؟ به سمت کابینت می‌رم و چاقویی که روی میزه رو برمی‌دارم و به سمت درب ورودی می‌رم و یواش بازش می‌کنم.

یه قدم جلو می‌رم و سعی می‌کنم به پشت بوته‌ها نگاه کنم که ببینم اون صدا از چیه.

آروم به سمت بوته‌ها قدم برمی‌دارم که چیزی نمی‌بینم. نفسی از سر آسودگی می‌کشم و دوباره به سمت کلبه حرکت می‌کنم. ممکنه حیوونی چیزی بوده باشه.

سه شب گذشته و هنوز هیچ اتفاق خاصی نیفتاده؛ نه از اون صدای وحشتناک خبری شده نه از افرا که معلوم نیست کجاست. ***

چند شبه با شنیدن همون صداهاى عجیب-غریب نگران می‌شم و قلبم تالاپ-تولوپ خودش رو به قفسه‌ی سینم می‌کوبه. نمی‌دونم چیکار کنم و چطور با اون مرده نقاب‌دار ارتباط برقرار کنم. کی قراره من رو به دنیای خودشون ببره؟ و کلی سوال‌هایی دیگه که ذهنم رو درگیر کردن.

خسته از فکرهای بیهوده و جواب‌های نگرفته به سمت اتاقم می‌رم تا استراحت کنم. سرم رو روی بالشتم می‌ذارم و بعد چند دقیقه به خواب می‌رم.

ساعت حدود پنج صبحه و هوا گرگ و میش که با شنیدن صدای در از خواب بیدار می‌شم.

این وقت صبح یعنی کی می‌تونه باشه؟

با فکر به این که ممکنه افرا باشه سریع خودم رو جمع و جور می‌کنم. با سرعت از اتاق خارج می‌شم که با دیدن یه مرد قوی هیکل قد بلند وحشتزده قدمی به عقب برمی‌دارم.

به زور بزاق دهنم رو قورت می‌دم و با صدایی لرزون می‌گم:

- شما کی هستی؟ برای چی به خونه من اومدی؟

چند قدم به سمت جلو برمی‌دارم و لبخندی که بیشتر شبیه به پوزخنده می‌زنه که دندان‌های سفیدش رو به نمایش می‌ذاره. دوباره به سمتم قدم برمی‌دارم و با صدایی مردونه و محکم می‌گه:

- نیازی نیست بدونی من کی‌ام.

کمی مکث می‌کنه و با لحن ترسناکی به حرفش ادامه می‌ده:

- قراره اتفاق‌های خوبی بیفته.

باز هم جلو میاد و من به عقب می‌رم. به شدت به دیوار برخورد می‌کنم و اون مرد با گذاشتن یه دستمال روی بینی و دهنم، چشم‌هام سنگین می‌شن و سیاهی مطلق.

با کرختی بدنم رو تکون می‌دم و چشم‌هام رو باز می‌کنم. چند ثانیه طول می‌کشه تا به خودم بیام. با فهمیدن اتفاقاتی که افتاده

می‌خوام جیغ بکشم و کمک بخوام که می‌فهمم دست و پام به
صندلی بسته شده و یه چسب روی دهنمه.

عرق سرد از روی پیشونیم می‌ریزه و نوک پاهام یخ می‌بنده. به
بیرون نگاه می‌کنم که می‌بینم هوا تاریک شده؛ پس مدت طولانی
هست که بیهوش شدم.

با باز شدن در، نگاهم به همون سمت کشیده می‌شه. همون مرد
جوانی هست که چند ساعت پیش دستمال سفیدی روی دهنم
گذاشته بود. داخل میاد و در رو می‌بنده و آروم به سمتم قدم
برمی‌داره. هم‌زمان با اومدن به سمتم می‌گه:

- به‌به مرجان خانوم، چه خبرها؟ خیلی ساعته بیهوشی، نه؟
می‌خنده و توی یه قدمیم ثابت می‌مونه. کمی جلو میاد که با
چشم‌های مشکیش روبه‌رو می‌شم.

آخ! چشم‌هاش...

چشم‌هاش یک برق خاصی داره. برقی ترسناک، طوری که اگه
هر کس به چشم‌هاش نگاه کنه لرز به تنش می‌افته و با اون
چشم‌ها خیره به چشم‌هام شده. می‌خواد حرفی بزنه که از ترس
اون چشم‌ها پلک‌هام رو محکم روی هم فشار می‌دم و کمی به
عقب مایل می‌شم و آروم چشم باز می‌کنم. با عرق سردی که
روی پیشونیم نشسته، به سختی لب باز می‌کنم و می‌گم:

- چ... چی از... ج... جونم می‌... خوای؟

شونه‌ای بالا می‌ندازه و هم‌زمان که دستش رو روی چوونش
می‌ذاره، با چشم‌های مشکی دلرباش می‌گه:

- چیز خاصی ازت نمی‌خوام.

بعد از کمی مکث به جلو میاد و توی فاصله‌ی یک متری ازم
ثابت می‌مونه:

- جونت رو! همین!

با این حرفش با ترس نگاهش می‌کنم. اون چی داره می‌گه؟

- فقط بگو دوست داری با درد بمیری یا بی‌درد؟

تصمیم می‌گیرم فقط از اون جا فرار کنم، نمی‌دونم کجا؛ ولی
جایی برم که دستش به من نرسه.

انگار که ذهنم رو خونده، چون می‌گه:

- هیچ جا نمی‌تونی فرار کنی مادمازل.

به سمت دیوار می‌رم و سر می‌خورم و دستم رو روی سرم
می‌ذارم و از ته دل داد می‌زنم:

- ولم کن!

قهقهش به هوا می‌ره و بدجنس می‌گه:

- بلندتر، بلندتر داد بزن بلکه یکی اومد به دادت رسید.

نمی‌دونم چرا لکنت عجیبی گرفتم. با بغضی سرشار از ترس
می‌گم:

- تو... رو... خدا ب... دار ب... برم.

- ا، کجا شما که تازه اومدی بانو.

صدام رو بالا می‌برم و با فریاد می‌گم:

- می... می‌خوام ب... برم.

وحشیانه چونم رو می‌گیره و با هر چه در توان داره اون رو فشار می‌ده و با عصبانیت می‌غرّه:

- دیگه داری می‌ری تو اعصابم، ساکت شو!

ترسیده دستم رو روی دستش که از چونم گرفته بود می‌ذارم و سعی می‌کنم که دستش رو از چونم جدا کنم.

با چشم‌هایی سرشار از ترس، ملتسمانه بهش نگاه می‌کنم. نفس عمیقی لرزون از سر کلافگی می‌کشم و دوباره توجهم رو بهش می‌دم که ببینم قراره چی بگه که من همون رو براش انجام بدم و دست از سرم برداره و اتفاق ناخوشایندی برام نیفته؛ ولی برخلاف این‌ها کلی استرس، ترس و وحشت دارم و نمی‌تونم هیچ جوهره لرزشم رو کنترل کنم.

با این همه حس گنگ و مبهم که به خودم دادم قلبم تندتند توی سینم می‌توپه و عرق سردی از روی پیشونیم می‌ریزه. دوباره به اون چشم‌های مشکیش که برقی از شرارت توش موج می‌زنه، نگاهش می‌کنم و زیر لب زمزمه می‌کنم:

- به همه‌ی حرف‌هات گوش می‌دم فقط خواهش می‌کنم با من کاری نداشته باش.

پوزخندی می‌زنه، بیشتر به سمت خم می‌شه که نفس‌های داغش
به پوست صورتم می‌خوره و در اثر نفس‌های گرمش، آروم
می‌لرزم و چشم‌هام رو می‌بندم.

کمی مکث می‌کنم و با زیر پا گذاشتن غرورم، قطره اشکی از
چشمم می‌ریزه که ادامه می‌دم:

- من ازت می‌ترسم.

آروم با یه صدایی گیرا که الان خش‌دار شده و یه لحن تحقیرآمیز
به سمت مایل می‌شه و بیشتر چونم رو لای انگشت‌هاش فشار
می‌ده که جیغی خفیف می‌کشم، می‌گه:

- خوبه که از من می‌ترسی، البته باید هم بترسی در غیر این
صورت بلای وحشتناکی به سرت میارم، طوری که حتی یه
ثانیه هم بخوای بهش فکر کنی بهت زده بشی، پس بهتره به
همه‌ی حرف‌هام گوش بدی و همون‌ها رو به درستی انجام بدی تا
همچین اتفاقی برات نیفته.

قلبم تیر می‌کشه و حس حقارت به من دست می‌ده.

انگار متوجه تیر کشیدن قلبم می‌شه؛ چون نیمچه لبخندی که
بیشتر به پوزخند می‌خوره می‌زنه و با شدت چونه‌ی خُرد شدم
رو ول می‌کنه و ازم فاصله می‌گیره.

- چرا نباید به افرا نزدیک شم؟

تند نگاهم می‌کنه و سریع از کلبه بیرون می‌ره. یعنی چی که
نباید به افرا صدمه‌ای برسونم؟

باید سریع با اون مرد نقابدار ارتباط برقرار کنم تا من رو به دنیای خودشون ببره. سریع به ساعت روبه‌روم نگاه می‌کنم که ساعت یک بامداد رو نشون می‌ده. خوبه، یک ساعت مونده. به طرف در می‌رم و شالم رو با یه حرکت برمی‌دارم و روی سرم می‌ندازم. دستم رو روی دستگیره‌ی در می‌ذارم و می‌کشم.

چی شد؟ باز نمی‌شه! کلید رو سریع از روی میز برمی‌دارم و سعی می‌کنم در رو باز کنم. خدایا! بدبخت شدم، باز نمی‌شه!

هرکاری می‌کنم در باز نمی‌شه، رسماً بدبخت شدم! انقدر به کلید فشار آوردم که آخر سر کلید می‌شکنه و داخل قفل می‌مونه.

اشک‌هام شروع به باریدن می‌کنه. اگه اینجا بمونم قطعاً به دست مرد نقابدار کشته می‌شم. باید هر جوری شده از اینجا فرار کنم؛ ولی هیچ راه فراری وجود نداره. پنجره‌ها همشون محافظ دارن و اصلاً نمی‌شه ازشون رد شد. به طرف گوشه‌ی اتاق می‌رم و اونجا کز می‌کنم و پاهام رو بغل می‌کنم. خدایا چه اشتباهی کردم که قبول کردم افرا رو نابود کنم. افرا بهترین دوستمه و اندازه‌ی خواهر نداشتم عاشقشم. من چرا قبول کردم اون رو از بین ببرم؟ خدا من رو به خاطر این کار احمقانه‌م لعنت کنه. چه می‌دونستم زود پشیمون می‌شم.

سرم رو روی زانو هام می‌ذارم و چشم‌هام رو می‌بندم تا شاید یکم از فکر افرا بیرون بیام. اگه این مرتیکه دیرتر رسیده بود من الان تو دنیای اون‌ها بودم و می‌تونستم افرا رو به راحتی نابود

کنم؛ ولی شانس باهام یار نیست که گیر این مردک افتادم.
چشم‌هام روی هم می‌افته و نمی‌فهمم کی خوابم می‌بره.
نمی‌دونم چقدر خوابیده بودم؛ ولی با احساس گرما چشم باز
می‌کنم.

من کجام؟ من که دیشب اینجا نخوابیده بودم، من گوشه اتاق
بودم؛ ولی الان جام با اتاق دیشب خیلی-خیلی فرق می‌کنه! با
دقت به دور و اطرافم نگاه می‌کنم.

صدای آشنایی توجهم رو به سمت خودش جلب می‌کنه:

- بالاخره به هوش اومدی! تو عرضه فرار کردن از یه اتاق رو
هم نداری.

سرم رو پایین می‌ندازم و با صدایی خیلی آروم و لحنی شرمنده
می‌گم:

- داشتم غذا می‌خوردم که بعدش پیام پیش شما؛ ولی یهو اون
مرد جوون اومد و همه چیز رو به هم ریخت.

با لکنت و مثل بچه‌هایی که کار اشتباهی کردن می‌گم:

- من رو به خونه برد و تهدیدم کرد که اگه به افرا صدمه بزنم
نابودم می‌کنه.

با عصبانیت به چشم‌های پر از ترسم نگاه می‌کنه که از جام بلند
می‌شم و جلوش می‌ایستم. غیرمنتظره به پاش می‌افتم و با لحنی
که التماس توش موج می‌زنه می‌گم:

- تورو خدا ولم کن می خوام به خونه برم. من نمی خوام به بهترین دوستم صدمه بزنم، من پشیمون شدم.

با عصبانیت با پاش پرتم می کنه که کمرم به زمین برخورد می کنه و اخم بلند می شه:

- همون اول نباید قبول می کردی، الان که بیشتر ماجرا رو می دونی می خوای پا پس بکشی؟ یا افرا رو می کشی یا کشته می شی، حله؟

با ترس و اضطراب بهش نگاه می کنم و همزمان با اینکه خون روی لبم رو پاک می کنم، آروم زمزمه می کنم:

- من از اون مرد خیلی می ترسم، اگه بلایی سر افرا بیارم و اون هم من رو بخواد اذیتم کنه چی؟
- نمی تونه تو رو اذیت کنه، نگران نباش.

کمی تکون می خورم و می گم:

- اگه یه درصد بتونه چی؟

با عصبانیت به طرفم میاد که عقب گرد می کنم:

- دارم بهت می گم اذیت نمی کنه.

سریع می گم:

- باشه-باشه هر چی شما بگید.

چاره ای جز قبول کردن ندارم. به سمت پنجره می رم و بازش می کنم. وای خدای من، اینجا فوق العاده ست!

بی توجه به اون مرد نقابدار به طرف تخت می‌رم و با خستگی
خودم رو روش می‌ندازم که صدای خش‌دارش بلند می‌شه:

- هر موقع گشتت شد خدمتکار رو صدا کن هر غذایی دلت
خواست برات آماده می‌کنه.

سری تکون می‌دم؛ ولی هیچ چیزی الان برای من به جز خواب
خوب نبود و میلی به هیچ غذایی ندارم.

بیرون رفت؛ اما صداش رو می‌شنوم که با لحنی دستوری می‌گه:
- بیا ببینم.

بعد از کمی مکث شروع به دستور دادن به یک خدمتکار
می‌کنه:

- ببین خانم چی میل دارن همون رو برایشون درست کن.
او هوع! خانم؟ عجب...

لبخند مسخره‌ای می‌زنم. صدای دور شدن پاهاش رو می‌شنوم و
بلافاصله صدای درب میاد.

اخمی ساختگی می‌کنم تا جدی بودنم رو نشون بدم:
- بیا داخل.

نرگس آروم و سر به زیر در رو باز می‌کنه و یک قدم به جلو
میاد و با سری پایین می‌گه:

- سلام خانم، آقا گفتن که ازتون بپرسم چی میل دارید براتون آماده کنم؟

چند ثانیه به فکر فرو می‌رم و با به یاد آوردن غذایی که خیلی وقت بود نخوردم، رو به اون دختره می‌گم:

- قورمه سبزی درست کن.

با شنیدن صدای جدیم لرزی می‌کنه و سرش رو پایین می‌ندازه:

- چشم، تا یک ساعت دیگه آماده‌ست.

سری تکون می‌ده و عقب گرد می‌کنه و بعد از اتاق خارج می‌شه.

بعد از رفتنش روی تخت دراز می‌کشم و نگاهم رو به دیوارهای سفید اتاق می‌دوزم و به آینده‌ی شومم و اتفاق‌هایی که ممکن بود برام بیفته فکر می‌کنم.

«افرا واقعا من عاشقتم؛ اما مجبورم، باور کن.»

انقدر توی فکر بودم که کم‌کم چشم‌هام سنگین می‌شه و به خواب می‌رم.

با صدای باز و بسته شدن در، چشم‌هام رو به آرومی از روی هم برمی‌دارم که ببینم چه کسی وارد اتاق می‌شه؛ ولی چون به شدت خوابم میاد بدون توجه به شخص می‌گیرم می‌خوابم.

اون شخص به آرومی به داخل اتاق میاد، صدای قدم‌های آرومش رو می‌شنوم.

با بالا و پایین شدن تخت می فهمم که کنارم می شینه. با شنیدن
اسم از زبونش چشم هام رو باز می کنم و گیج بهش خیره می شم.
با صدای که ناشی از خواب گرفته شده بود می گم:

- چیزی شده؟! -

گلو صاف می کنه و می گه:

- نه چیزی نشده، دیگه باید بیدار می شدی. غذات آماده ست، پاشو
بخور بعدش باید کار هامون رو انجام بدیم.
سری تکون می دم و به آرومی می گم:

- باشه تو برو من هم میام.

با رفتنش بلند شدم. لباسم رو مرتب کردم، به سمت سرویس رفتم
بعد از انجام کارهای مربوطه و شستن صورتم بیرون اومدم.
شالم رو سرم کردم و به آرومی به طرف در اتاق رفتم. با
صدای تق در رو باز کردم و به سمت پذیرایی حرکت کردم.
ان قدر که فضای این خونه بزرگ بود، به راحتی گم می شدم.
به طرف چپ رفتم؛ ولی به آخر راه رو رسیدم؛ مثل این که هیچ
راهی برای عبور نبود، دوباره مسیر رفته رو برگشتم.

این دفعه به طرف راست رفتم که توی مسیر پله ها به چشم
خورد، ابرویی بالا انداختم و قدم برداشتم، پله ها با سنگ های

مرمری سفید و رگه‌های طلایی زیبا بود، نگاه ازشون گرفتم و پایین رفتم.

به آخرهای پله‌ها رسیده بودم که با همون مرد روبه‌رو شدم. با دیدنم لبخند محو و کوتاهی زد و گفت:

- بیا مرجان، غذات رو بخور که باید کارها رو انجام بدیم. سری تکون دادم و بدون هیچ جوابی نگاه ازش گرفتم.

پشت سرش به سمت پذیرایی سالن غذاخوری رفتیم، پشت یکی از صندلی‌ها نشستیم و غذایی که گفته بودم آماده کرده بودن، مقداری برای خودم کشیدیم و شروع به خوردن کردم.

واقعا طعمش بی‌نظیر بود و آدم از اشتیاق دوباره چشیدن مزش سیر نمی‌شد، انقدر خورده بودم که نمی‌تونستم تکون بخورم.

به سمت پذیرایی رفتم تا با اون مرد صحبت کنم. به سمت تلویزیون رفتم که دیدم اونجا نشسته و مشغول تماشای تلویزیون بود.

کنارش نشستیم و گفتم:

- من باید حالا چیکار کنم؟

- حالا چرا انقدر عجله داری، خب حالا می‌گم.

سری تکون دادم و به روبه‌روم نگاه کردم که گفت:

- اسم من کیارشه، هی نگو آقا خوشم نمیاد.

سری تکون دادم و چیزی نگفتم که با قرار گرفتن شربت، میوه و تنقلات دیگه با تعجب سر بلند کردم که دیدم خدمه‌ها مشغول چیدن میز هستن، دوباره سرم رو پایین انداختم تا ببینم کی زبون باز می‌کنه.

نمی‌دونم چقدر گذشته بود که بلند شد و رو به من گفت:

- دنبالم بیا.

پشت سرش رفتم که وارد یه اتاق شد. چیزی که اونجا دیدم باور نکردنی بود!

از چیزی که می‌دیدم به شدت تعجب کرده بودم. عین گرداب بود، یه هاله سیاه رنگ که هی دور هم می‌پیچید. با ترس و تعجب بهش خیره شده بودم که صدای کیارش بلند شد، می‌گفت:

- باید از این طریق بری تا افرا رو پیدا کنی، غیر از این دیگه راهی نداری یا مرگ خودت رو انتخاب کن یا از این طریق برو تا افرا رو بکشیش.

به سمت اون هاله سیاه قدم برداشتم و پاهام رو داخل بردم که به داخل هاله کشید شدم و از ترس چشم‌هام رو بستم. بعد از چند دقیقه که چشم‌هام رو باز کردم خودم رو توی کشتی وسط دریا دیدم. هول کرده به سمت دیگه‌ی کشتی رفتم و با ترس نگاه به آبشار روبه‌روم انداختم. هر لحظه خودم رو آماده‌ی جیغ زدن

می‌کردم که کشتی به تخته سنگی گیر کرد و با برگشتن کشتی و هجوم آب سرد به تنم نفسم بند اومد و جیغم از سردی آب رفت. بالا پریدم که سرم به کشتی خورد و آخی گفتم که یه چیزی به دور پاهام پیچید و من رو به سمت پایین کشید، هر چقدر تقلا کردم؛ ولی نتونستم خودم رو از دستش خلاص کنم، نشد که نشد. ناامید دست از تقلا برداشته بودم که سوزش عجیبی تو بدنم حس کردم سر پایین انداختم و با دیدن تماسی که در حال جویدن پاهام بود با ترس شروع به پا زدن و تند حرکت کردن، کردم که پاهام رو کند.

از درد هر لحظه امکان داشت بیهوش بشم که صدایی اومد.

- هر جا بری دوباره پیدات می‌کنم و اون دفعه‌ست که دیگه زندهت نمی‌زارم و مثل اون پات می‌خورم تا یادت بمون هیچکس سمت پریزاد ما نمی‌تونه بیاد و بهش آسیب بزن شیطان بی‌ذات.

از درد پام به خودم می‌پیچیدم و توان حرف زدن نداشتم و کم‌کم همه چیز به تاریکی مطلق رفت.

- فاتح نباید صحبت می‌کردی، نباید چیزی می‌گفتی، نباید پاهاش رو می‌کندی!

- قربان مجبور شدم.

- تو مجبور به هیچ کاری نیستی.

چشم باز کردم و خواستم حرف بزنم که دیدم دهنم رو به هم و دست‌هام رو هم بهم دوختن، دیگه اشکم در اومد بود، نمی‌دونستم چیکار باید بکنم.

هر چقدر تقلا کردم بی‌فایده بود و این نخ از لب‌هام کنده نمی‌شد. شروع کردم به تگون دادن خودم کردم که صدای با صدای بدی روی زمین افتاد و سرم به لبه‌ی تیز دیوار خورد، تیر عجیبی کشید!

از درد به خودم می‌پیچیدم که صدای نزدیک شدن پایی رو شنیدم. گوش‌هام رو تیز کردم تا ببینم کدوم سمت می‌ره که سایه‌ی کفشش رو زیر در دیدم، چشم بستم تا اون موجود رو نبینم.

احساس کردم سمت صدای اومد و بلندش کرد، گفت:

- قربان صدای رو انداخته زمین چیز خاصی نشده.

صدای اون مرد که نمی‌شناختم بلند شد.

- عیب نداره، در رو ببند و بیرون بیا، در رو هم قفل کن.

- چشم.

و اون مرد هم رفت و من باز هم تنها موندم. نمی‌تونستم بفهمم چه اتفاقی داره می‌افته و فقط می‌دونستم لحظه مرگم کم‌کم داره نزدیک می‌شه.

همینجوری اشک می‌ریختم که صدای عجیبی ایجاد شد، با تعجب چشم باز کردم و با دیدن کیارش ترسیده نگاهش کردم که گفت:

- نتونستی کاری کنی، نتونستی!

فقط بهش نگاه کردم که دوباره ادامه داد.

- اوه، تو که نمی‌تونی حرف بزنی؛ ولی من به جات می‌تونم حرف بزنم، نظرت چیه که اینجا بکشمت تا خلاص بشی؟!!

در حال آنالیز کردن حرفش بودم که یهو صدای نعره‌ای اومد. با ترس نگاهی به سمت در انداختم و دوباره نگاهی به کیارش انداختم که دیدم نیست، انگار که فهمیده بودن کسی جز من اینجا بوده. با شتاب در باز شد و نگاهی به داخل انداختن و وقتی که مطمئن شدن کسی نیست در رو بستن و رفتن.

و من موندم و یه دنیا غم و ترس، ترس از مرگ نه، ترس از اینکه نتونی حرف بزنی و فقط با چشمت بفهمونی و چیزی از نگاهت نفهمند.

نمی‌دونم چقدر گذشته بود که خوابم برد و با احساس درد گردنم بیدار شدم و به اطراف نگاه کردم. بعد چند دقیقه به خودم اومدم و شروع کردم به خمیازه کشیدن؛ ولی وقتی که دیدم دهنم باز می‌شه تعجب کرده بودم.

پس پس اون نخها کجا رفتن؟ کی بازشون کرد؟ هیچی نمی‌دونستم! همش سردرگم با چشم‌هایی که دو-دو می‌زد، اطرافم رو نگاه می‌کردم.

برگه‌ای نظرم رو جلب کرد. آروم-آروم به سمتش قدم برداشتم؛ با برداشتن کاغذ چشم‌هام به نوشته‌هاش قفل شد.

«تمومش کن تا جون سالم به در ببری!»

با خوندن کلمه به کلمه‌ی متن اخم‌هام توی هم رفت. حرصی برگه رو روی زمین انداختم و به سمت در رفتم.

خواستم بازش کنم؛ ولی نمی‌شد؛ هر چقدر دستگیره رو بالا و پایین می‌کردم فایده‌ای نداشت.

قفل بود. عقب گرد کردم و روی صندلی چوبی رنگ فرسوده نشستم و دنبال راه چاره گشتم. داشتم با استرس یک تای پام رو به زمین می‌کوبیدم که یادم افتاد، من نیرو دارم که از همه جا رد بشم؛ چرا نشستم؟

با عجله به سمت دیوار رفتم و خواستم رد بشم که با سر به دیوار خوردم. دستم رو روی سرم گذاشتم، کمی سرم رو تکون دادم تا دردش کم بشه؛ قبل از این‌که فرصتی پیدا کنم تا از جایی که افتادم بلند بشم، در باز شد. با قدم‌هایی محکم و استوار به سمت من اومد و مقابلم ایستاد.

با دیدن من قهقهه‌ای سر داد، بعد از چند دقیقه که یه دل سیر خندید گفت:

- به-به می‌خواستی از دیوار رد بشی.

و دوباره زیر خنده زد، با حرص نگاهش می‌کردم، انقدر حرصم گرفته بود که تند-تند نفس می‌کشیدم و این باعث شده بود پره‌های بینیم درد بگیرن! یهو جدی شد و گفت:

- از اینجا دیگه کسی نمی‌تونه رد بشه، نه تو نه اون رئیس به اصطلاح زرنگت جوجه ماشینی!

با حرص بهش دهن کجی کردم و توپیدم:

- حدت رو بدون وگرنه...

بین حرفم پرید گفت:

- وگرنه چی؟ چیکار می‌تونی با من بکنی! ها؟

راست هم می‌گفت، من چیکار می‌تونستم باهاش بکنم؟

سرم رو پایین انداختم و با انگشت‌هام بازی کردم که اومد و از دستم گرفت. بزور روی صندلی پرتم کرد. سمت در رفت و قبل از رفتن سرش رو برگردوند و گفت:

- فکر فرار رو از مغز کوچولوت بیرون کن فندق!

با عصبانیت گفتم:

- با من درست حرف بزن احمق!

زیر لب به همه‌ی خاندانم فحش می‌داد که عصبی به سمتش هجوم بردم، خواستم توی صورتش بزنم که دستش رو کرد تو

چشم‌هام کرد و خون جاری شد. با درد عقب رفتم و دوباره به سمتش هجوم بردم که این‌بار جاخالی داد و باعث شد من از دیوار رد بشم، از این فرصت استفاده کردم و به سمت در خروجی دویدم؛ ولی باز هم مراقب بودم تا دوباره گیر نیفتم. به در خروجی که رسیدم از شانس خوبم باز بود و به راحتی تونستم بیرون برم. سرم رو به عقب برگردوندم تا ببینم کسی نمیاد که به کسی برخورد کردم، برگشتن و با دیدن اون مرد سعی کردم از زیر دستش در برم که من رو گرفت و داخل برد. با یه تصمیم آنی بین پاهاش کوبیدم و در رفتم. خودم رو به یه باغ درن دشت رسوندم و تا شب اونجا موندم تا راحت‌تر بتونم برم.

وقتی به خودم اومدم هوا تاریک شده بود، پس بهترین فرصت برای رفتن از این مکان منحوس بود آروم‌آروم به سمت درخت‌ها قدم برمی‌داختم که چیزی دور پام پیچیده شد، با ترس سر پایین انداختم و با دیدن مار نفسم رو با آسودگی بیرون فرستادم و خم شدم برش داشتم و بالای درخت انداختم و به راهم ادامه دادم.

خسته بودم از این‌که این همه راه رفتم. کنار جوی آب نشستم و خم شدم. خواستم آب بخورم که جوی به کل خشک شد و صدایی بلند شد.

- این آب برای تو نیست و نمی‌تونی بخوری، از اینجا برو.

با بهت به جوی خشک شده نگاه می‌کردم که با صدای محکم‌تر
از قبل گفت:

- مگه با تو نیستم؟

با ترس پا به فرار گذاشتم و از اون جنگل به کل خارج شدم و به
سمت کلبه‌ای که به چشمم خورد رفتم و درش رو به آرومی باز
کردم تا سرکی بکشم ببینم کسی هست یا نه.

بعد از این‌که خیالم راحت شد داخل رفتم و در یخچال رو باز
کردم و آب برداشتم و خوردم. یکم غذا هم خوردم و بیرون زدم.

- مگه با تو نیستم؟

با ترسی که سرتاسر وجودم رو فرا گرفته بود پا به فرار گذاشتم
و از اون جنگل کذایی به کل خارج شدم. به سمت کلبه‌ای
کوچک و چوبی که به چشمم خورد رفتم. با کنجکاوی چشم
هایی که دو-دو در چوبی رو به آرومی باز کردم تا سرکی بکشم
ببینم کسی هست یا نه. با احتیاط واردش شدم؛ حتی روی نوک
انگشت‌های پام راه می‌رفتم تا اگه کسی بود متوجه من نشه.

بعد از این‌که خیالم راحت شد داخل رفتم و در یخچال رو باز
کردم. بطری آب کوزه‌ای رو برداشتم و سر کشیدم؛ همینطور که
آب می‌خوردم چشمم به غذا افتاد، شکم شروع به غار و غور
کردن، کرد و حس می‌کردم چشم‌هام برق می‌زنه. با خوردن غذا
از کلبه بیرون زدم.

آروم راه می‌رفتم که احساس کردم کسی با سرعت باد به سمتم می‌آید. پا تند کردم تا در برم که صدای کیارش متوقفم کرد.

- مرجان و ایسا.

ایستادم و وقتی به من رسید با دیدن چشم‌هام بهت زده به من نگاه کرد و آروم لب زد:

- چه بلایی به سرت اومده؟

با ناراحتی سر پایین انداختم که یه تار مو روی پیشونیم افتاد؛ لب‌هام رو با زبونم تر کردم و با برگردوندن اون تار مو به سر جای قبلیش، زمزمه‌وار گفتم:

- وقتی می‌خواستم از دستش در برم چشم‌هام رو اینجوری کرد.

یهو اخم کرده و عصبی دستش رو داخل موهایش برد و غر زد.

- لعنتی! نباید اینطوری می‌شد.

می‌شد آخرش رو چنان داد زد که از ترس تو خودم جمع شدم و ترسیده نگاهش کردم.

بعد از چند دقیقه تو جای نرمی فرو رفتم و نجواش رو شنیدم که می‌گفت:

- لعنت به من که تو رو وارد این ماجرا کردم، لعنت.

خودم رو داخل آغوشش مچاله کرده بودم و فقط توی بغلش می‌لرزیدم؛ ولی لذت عطر تنش بیشتر از ترس من بود. توی

آغوشش کمکم چشم‌هام بسته شد و چیزی نفهمیدم. با صدای زمزمه‌واری که می‌اومد از خواب بلند شدم.

صدای کیارش بود که با عصبانیت و کمی ناراحتی می‌گفت:

- از اول هم کارم اشتباه بود، نباید مرجان رو وارد ماجرا می‌کردیم، بزار راحت باشه کاری باهش نداشته باش.

چند دقیقه سکوت شد و دوباره شروع به حرف زدن کرد. صدایش داشت اوج می‌گرفت.

- اما داره اذیت می‌شه، چشم‌هانش رو نابود کردن همینجوری بگذره دیگه چیزی ازش نمی‌مونه.

دیگه بیخیال شدم و از جام بلند شدم و به سمتش رفتم که با دیدن من با دستپاچگی و هول و ولا تلفن رو قطع کرد. سمتم اومد و گفت:

- خوبی؟

سرم رو به آرومی تکون دادم.

- خوبم.

به سمت آشپزخونه رفت و خودش رو مشغول آماده کردن غذا کرد که دوباره پرسیدم:

- راجع به من با کی داشتی صحبت می‌کردی؟

نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

- راجع به تو نبود.

- پس به جز من کی چشم و چالش داغون شده؟
- با کلافگی ظرف غذا رو جلوم گذاشت و زمزمه کرد.
- بخور صحبت می‌کنیم.
- سرم رو تکون دادم و شروع به خوردن غذام کردم. بعد از چند دقیقه که تموم شد ظرف رو برداشتم و داخل سینک گذاشتم تا بشورم؛ ولی با صدایش متوقف شدم.
- بیا بشین نمی‌خواد بشوری.
- آروم به سمتش رفتم و تو همون حالت گفتم:
- خب، می‌شنوم.
- خب تو از قدرت شیاطین چیزی نمی‌دونی و تازه فهمیدی کی هستی و کار اشتباهی بود که تو رو با آدم قوی در می‌نداختیم، الان منصرف شدم و به جای تو کس دیگه‌ای رو می‌خوایم انتخاب کنیم، زخمی شدی و نمی‌تونی ادامه بدی، همین.
- ولی من کاری که شروع کردم رو تموم می‌کنم کسی نمی‌تونه به جای من تصمیم بگیره.
- با عصبانیت به من نگاه می‌کرد که با بیخیالی سری تکون دادم، بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم.

هنوز من رو نشناخته، هر چقدر هم بلا سرم بیاد راهی که شروع کردم رو ادامه می‌دم و اصلا پا پس نمی‌کشم. به خاطر

اون لعنتی چقدر سختی کشیدم، الان حاضر نیستم پا پس بکشم.
مرگش رو باید جلوی چشمم اتفاق بیفته.

روی تخت نشستم و به این فکر کردم که چطوری حالش رو بگیرم من باید اون رو قبل از این که خودم کشته بشم، بکشم.

با یه فکر سمت دریچه رفتم و درش رو به زور باز کردم.
دوباره راه قبل رو رفتم؛ ولی این دفعه با احتیاط بیشتر،
نمی‌خواستم لو برم باید جایی که افرا می‌مونه رو پیدا کنم.

حین راه رفتن بودم که صدایی شنیدم:

- شنیدی که می‌گن قراره به جای ملکه، یه دختر دیگه می‌خواد
ملکه بشه.

- آره، مثل این که تازه برگشته اینجا.

مبهوت به دور و برم نگاه می‌کردم، نکنه منظورش از ملکه‌ی
جدید افرا باشه؟

نمی‌زارم به اون مرحله برسی!

- تو کاری نمی‌کنی بیا خونه بریم.

- اما تو چرا نمی‌زاری انجام بدم؟

- بیا متوجه می‌شی.

- اتفاقی افتاده؟

- آره.

پشت سرش رفتم و به خونه برگشتم.

- خب آقای کیارش می‌شنوم.

روی کاناپه نشست و شروع کرد به حرف زدن.

- دختر شاه ما هم با افرا گم شده بود و وقتی اون دختر پیدا شد متوجه شدیم شاهدخت ما هم پیدا شده و الان شاهدخت ما شما هستین و من شما رو باید به سرزمین شیاطین پیش پدرتون ببرم.

با هر حرفی که می‌زد متعجب‌تر می‌شدم یعنی، یعنی من شاهدخت شیاطین بودم؟ اما چطوری؟ چرا تا الان نفهمیده بودم؟ وای خدای من.

آماده بشید تا به پیش خانوادتون بریم.

با عجله تو اتاقم رفتم و بعد چند دقیقه برگشتم و گفتم:

- اما چرا تا الان به من چیزی نگفتی؟

- اجازه نداشتم، لطفا آماده بشین.

سری تکون دادم و داخل رفتم.

وارد کاخ که شدیم مبهوت همه جا رو زیر نظر داشتم. هر کسی که بهمون می‌رسید تعظیم می‌کرد. اصلا باورم نمی‌شد که من هم روزی به این مقام برسم، خیلی چیز غیر منتظره‌ای بود.

تو حال خودم بودم که یکی به سمتم اومد و گفت:

- شاهدخت از این طرف بیاید تا اتاقتون رو نشون بدم.

با تعجب گفتم:

- اتاقم؟

- بله، اونجا استراحت کنید بعدش لباستون رو گذاشتم بپوشید و برای شام تشریف بیارید.

سری تکون دادم و به دنبالش راه افتادم.

به آخر سالن رفت و در اتاقی رو باز کرد و منتظر شد تا وارد اتاق بشم.

- بفرمائید اینجا اتاق شماست.

- ممنونم.

- انجام وظیفست شاهدخت.

وارد اتاق شدم. سمت تخت رفتم که گفت:

- با بنده امری ندارین؟

- نه ممنون می‌تونید برید.

تعظیم کرد و رفت.

به سمت پنجره رفتم و به بیرون چشم دوختم. نمی‌دونستم چه سرنوشتی در انتظارم بود، فقط و فقط گذشت زمان این رو مشخص می‌کنه.

به اتاق نگاهی انداختم. تخت پروانه‌ای شکل وسط قرار داشت و دوتا در کناره‌هاش میز کنسول و آئینه‌ای بزرگ که تمام اون‌ها رو در خواب می‌تونستم ببینم؛ ولی حالا اینجا غیرقابل باور بود.

«افرا»

همه چیز اینجا عجیب شده بود؛ چرا باید من ملکه بشم؟ چه دلیلی داره؟ تو همین فکرها بودم که آتاش وارد اتاق شد و گفت:

- برای تاج گذاری باید بریم.

با حیرت سری تکون دادم و به سمت جایگاه رفتیم. درست زمانی که تاج رو روی سر من گذاشتن چیزی پشت کمرم حس کردم. با تعجب به آئینه نگاه کردم. با دیدن بال‌های بلندم بهت وجودم رو فرا گرفته بود، حالا من هم جزئی از این‌ها بودم. رو به ملکه اعظم تعظیم کردم و به سوی مردم برگشتم که اون‌ها هم تعظیم کردن و حالا من هم جزئی از این آدم‌های زیبا و خطرناک بودم.

تاج من تشکیل شده از بال پرندهای زیبا و بال‌هایم به نرمی ابریشم بود.

ملکه اعظم شروع به حرف زدن کرد:

- از این پس ملکه جایگزین من افراست، بی‌احترامی به اون یعنی بی‌احترامی به من هستش! می‌تونید برید سر کارهاتون و اینکه اتاق جدید ملکه رو بهشون نشون بدین.

به سمت ملکه برگشتم، گفتم:

- ممنونم به خاطر لطفی که به من داشتین.

ملکه سری تکون داد و چیزی نگفت. پشت سر آتاش به راه افتادم تا اتاق جدیدم رو به من نشون بده. عمیقاً دوست داشتم

محیط جدید اتاقم رو ببینم که با چه تمی چیده شده. آروم آروم به سمت طبقه‌ی بالا رفت و در دوم رو باز کرد. کنار وایستاد تا وارد بشم، وقتی وارد شدم اولین چیزی که به چشم می‌خورد یه تراس بزرگ پر از گلدون‌های رنگارنگ بود که رو به حیاط قصر باز می‌شد. کنار پنجره تخت و میز توالت قرار داشت. تم اتاق برگرفته از سفید و طلایی بود، همینطور که نگاه می‌کردم صدای آتاش بلند شد که می‌گفت:

- بانوی من این اتاق از امروز به بعد در اختیار شما قرار می‌گیره.

سری تکون دادم و گفتم:

- ممنون، با من راحت باش آتاش مثل قبل که من یه افرای ساده بودم و تو یه مرد قوی.

- حکم ملکه‌ی بزرگ اینه که از این به بعد شما را با لقب بانو صدا کنیم و مثل سابق با شما رفتار نشه، نمی‌خوام بر خلاف خواسته‌ی ملکه بزرگ رفتار کنم.

دیگه چیزی نگفتم که دوباره گفت:

- گفتم تا لباس‌هاتون رو به این اتاق منتقل کنند. تا شب همه‌ی کارهاتون انجام می‌شه و من پشت در مراقب شما هستم، اگر کاری داشتین یا اتفاقی افتاد به من خبر بدین.

سمتش برگشتم و گفتم:

- حتما، به خاطر لطفت ممنونم.

به فکر فرو رفتم. از آینده نامعلوم خودم می‌ترسیدم که نکنه بلایی بدتر از این‌ها به سرم بیاد و جونم رو بگیره. تو این دنیا و دنیای خودم فقط و فقط پدر، مادرم و آتاش رو داشتم. می‌ترسیدم نکنه بلایی سرشون بیاد و من تنه‌اتر از این بشم، همه چیز یهویی اتفاق افتاد، چی شد که من ملکه شدم؟ هیچی نمی‌دونم... هیچی!

شاید یکم خواب حالم رو جا بیاره، من رو از این سردرگمی دربیاره و حالم بهتر بشه. دراز کشیدم و به دنیای بی‌خبری پا گذاشتم. نمی‌دونم چقدر گذشته بود که با صدا زدن شخصی بیدار شدم که دوباره گفت:

- ملکه افرا برای شام تشریف نمیاری؟

بلند شدم و سری تکون دادم، گفتم:

- لباس‌هام رو عوض کنم میام.

- پشت در منتظر توام.

چیزی نگفتم که رفت و من هم در حال آماده شدن بودم که احساس کردم پشت پنجره شخصی و ایستاده، از آینه نگاهی کردم و وقتی مطمئن شدم با صدای بلندی داد زدم:

- آتاش؟

ولی دیر شده بود، اون شخص داخل اومد و در یهو قفل شد، از ترس می‌لرزیدم.

آروم و با ترس و لرز گفتم:

- تو... تو... کی... هس... تی؟

- همه‌ی این‌ها رو به موقعش می‌فهمی؛ ولی اگر بلایی بخواد سر
مرجان بیاد روزگارت رو به آتیش می‌کشم.

نمی‌دونم از کجا و چطوری ولی یهو جرئت پیدا کردم و گفتم:

- تو هیچ کاری نمی‌تونی بکنی از اینجا برو تا ندادم سرت رو
ببرن.

قهقهه‌ی بلندی زد و خواست چیزی بگه که صدای بلند آتاش
اومد:

- ملکه؟ ملکه اونجا هستین؟

- آتاش اینجام.

- می‌ری بیرون یا بگم در رو بشکنن بیان تو حسابت رو برسن؟

- تو... چط... وری مل... که؟ ام... کان نداره.

با لحن ترسناکی گفتم:

- حالا که می‌بینی من ملکه شدم و با یه اشاره‌ی من کل خاندانت
رو به آتیش می‌کشن، برو.

- من نمی‌رم، باید تضمین بدی زندم می‌زارید.

- اگه نری میمیری و دیگه تضمین نیاز نداری‌ها.

از شوک بیرون اومد و بلند خندید و گفت:

- من رو از مرگ نترسون بچه، آب از سرم گذشته.
با عصبانیت نگاهش کردم و بالهام رو باز کردم تا شده از خودم
محافظت کنم که سربازها از هر طرف داخل ریختن و اون مرد
رو محاصره کردن.

نظاره‌گر کارهاشون بودم که یکی از اون سربازها شمشیرش رو
درآورد و بدون مکث روی شاه‌رگش کشید. با این کارش فوران
خون بود که توی صورتشون می‌ریخت. با انزجار سرم رو
برگردوندم تا این صحنه‌ی چندش و دل‌خراش رو نبینم.

به سمت اتاق ملکه رفتم و در زدم که صدایش اومد:

- بیا داخل.

آروم وارد شدم و گفتم:

- با من کاری داشتین؟

- بدون مقدمه سر اصل مطلب می‌رم، آتاش دوستت داره و اگر
تو هم دوستش داشته باشی می‌تونی باهش ازدواج کنی و به من
گفت که بهت بگم که اگر مایل باشی تا ازت خواستگاری کنه.

خجالت زده سر پایین انداختم که گفت:

- نیاز به خجالت نیست. مبارک باشه، می‌تونی بری آماده بشی.

تشکری زیر لب کردم و بیرون اومدم که آتاش به سمتم اومد:

- کنار دریاچه بریم؟

باشه‌ای گفتم و وارد اتاقم شدم. امروز بهترین روزم بود. تو پوست خودم نمی‌گنجیدم چون ملکه بزرگ گفته بود که می‌تونم با آتش ازدواج کنم، چون از صمیم دل دوستش داشتم و می‌گفت که از احساس آتش مطمئن و امروز می‌خواد به من بگه به خاطر همین سمت دریاچه رفتیم و آتش پرسید:

- حالت خوبه؟

سر تکون دادم و به سمت دریاچه قدم برداشتم. آرام آرام پشت سرم می‌اومد تا اتفاقی برام نیفته.

کنار دریاچه که رسیدیم نشستیم و به آب زلالش چشم دوختم، زیباتر از این مگه تو دنیا وجود داره؟ من که فکر نمی‌کنم.

آتش رو مخاطب قرار می‌دم و می‌گم:

- اینجا جاهای دیدنی باز هم داره؟

- بله خیلی جاهای دیدنی داره که شما تازه یکیش رو دیدی.

- پس من رو باید ببری و همش رو نشونم بدی.

- چشم بانو.

برگشتم و به دریاچه نگاه کردم که حالا شکل عجیبی گرفته بود. با بهت نگاهش می‌کردم که یهو دستم کشیده شد و به سرعت دور شدیم، انقدر سریع می‌رفت که بال‌هامون رو باز کردیم و به سمت آسمون حرکت کردیم. آسمون از این بالا خیلی قشنگ بود! دنیا زیر پاهات بود، همه چیز کوچیک دیده می‌شد. درحال آنالیز کردن بودم که یهو آسمون باز شد و مرجان بیرون اومد، به

عقب قدم برداشتم؛ ولی باید مقابله می‌کردیم، پس شمشیرم رو درآوردم و آتش هم آماده باش بود تا حمله کنیم.

مرجان زبون باز کرد و گفت:

- آخرش من و تو جلوی هم قرار گرفتیم، به خاطر کشتن تو چقدر عذاب کشیدم؛ ولی امروز روزیه که تو باید بمیری.

قهقهه‌ای زدم و گفتم:

- نکنه تو می‌خواهی من رو بکشی؟

- آره خودم می‌کشم.

خواستم چیزی بگم که صدایی اومد که می‌گفت:

- شماها نه ملکه و نه شاهدخت هستین برای زنده موندن شما این کارها رو کردن و شما نباید کاری بکنید که بمیرید؛ چون جنگ این دو خاندان بدتر می‌شه.

بی‌توجه بهش از فرصت استفاده کردم و شمشیر رو توی قلب مرجان فرو کردم، به پرت شدنش به پایین چشم دوختم، بالاخره انتقام یاسر رو ازشون گرفتم، نباید یاسر رو می‌کشتن.

به سمت مرجان رفتم و وقتی بهش رسیدم دیدم که سرش به طرز افتضاحی ترکیده و مغز و چشمش هر کدوم جایی ریخته. با خنده به سمت آتش رفتم که دیدم چند نفر دورش کردن، پس با عجله رفتم و شمشیر رو توی چشم یکی از اون‌ها کردم که پایین پرت شد. یکی از اون‌ها بازوم رو زخمی کرد؛ ولی کم نیاوردم و کمک آتش کردم. لحظه آخر که موفق شدیم و شادی می‌کردیم

همزمان شمشیر از مغز من رد شد و از چوَنم بیرون زد و شمشیر دیگه‌ای از پشت توی قلب آتاش وارد شد. دست هم دیگه رو گرفته بودیم، قبل از این‌که بیفتم برگشتم و چاقو رو وسط پای اون مرد فرو کردم، به پایین سقوط کردم و دیگه چیزی نفهمیدم.

آثار دیگر نویسنده:

- معمای دل

- پرتقال

- دری به دنیای دیگر

- شاید نباید می ماند

- عشق آهنگین

به مورخ: 1402.05.01

ساعت: 15.42

نام نویسنده: رویا
گرافیکست: زینب بالاگر
منتقد: آيسان نوری
ویراستار: ماهی.ر
ناظر ویراستار: رویا
تحلیل: سوگل امینی
رصد: رها صدرا
پی‌دی‌اف زن: ونوس
فاضلی‌پور

پایان رهگذر

 @anjman_D1



D | <http://Di1.blogfa.com>



♡ چنل عاشقان رمان ♡

https://t.me/darkfast_romannn

چنلی پر از جدید ترین رمانهای فروشی و ممنوعه و

چاپی که به صورت رایگان گذاشته میشه 🥰 ✨

♡ لینک گپ درخواست رمان ♡

https://t.me/darkfaste_romanh